دیوان بیدل



Cat

410

دیوان میرزا اسمعیل عظیم آباد





بسم الله الرحمن الرحیم

ای آینهٔ حسن تمنای تو جانها اوراق گلستان ثنای تو زبانها

بی زمزمهٔ حمد تو قانون [illegible]ن در رگ تار بیانها

با[illegible] تائید تو تحریک [illegible] موج کمانها

ا[illegible] تو در کوی [illegible] آثارها به تک و پوی فغانها

خلقی به هو[illegible]ب گوهر وصلت بگسسته چو تار نفس موج عنانها

انگشت ز چشم تر شد اینجو دریا لختی ز دل خسته سبو اینجو کانها

آنجا که بود جلوه گه حسن کمالت چون آینه محو اند یقینها و گمانها

هر سبزهٔ این دشت شد انگشت شهادت تا از گل توحید تو واوند نشانها

شوق تمنای تو در سینه صحرا همچون دل بیتاب تپش ریگ روانها

افلاک

افلاک برنگ گل تصویر ز حیرت / وا کرده بخمیازه بو بیتو دهنها

تا دم زند از خرمی گلشن صنعت / حسن از خط نوخیز بر آورده زبانها

در دیدهٔ بیدل بنود یکدل پر خون

بی داغ هوای تو درین لاله ستانها

حسن شرم آئینه دارد رونمائی ترا / چشم عصمت سرمه سازد گرد دامان ترا

تیغ دندانهای جوهر از زبان آورده نیست / دیده تا بینا کی شمشیر مژگان ترا

عاشقان را در گرفتاری بود آسودگی / آشیان از حلقهٔ دامست مرغان ترا

بسکه دارد اضطراب از شوق زخم ناوکت / میکند در سینه ام دل کار پیکان ترا

گلشن اوراق برگ گل بپیش عندلیب / میگشاید دفتر خون شهیدان ترا

نوبهار عارضت دارد بزنجیر جنون / چون دل دیوانگان زلف پریشان ترا

بیدل از رنگین خیالیهای فکر میشود / جاده دل رنگ بهار اوراق دیوان ترا

هستی انقطاعی نیست از سرگرانی را / نفس تا شد رگ خواب پریشان زندگانی را

چه غم دارم اگر زد بر زمین چون سایه ام گردون / که افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را

لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی / که آب اندر دم شمشیر نگذارد روانی را

کسی را میرسد لاف سخن سنجی که چون خامه
بخاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را

خوشا رندی که چون صبح اندرین بازیگه
بهستی دست افشاندن کند دامن فشانی را

بجوش ناله افغان غم دل کم نمیگردد
صدا مشکل بود گر کوه بردارد گرانی را

عیان میگردد از موج نفس کز قلزم آتشی
ز مو بار ریگ آب تب جوی زندگانی را

چو گل در صبح پیری میکند خمیازه حسرت
هر آنکس کرد صرف خواب شبهای جوانی را

سخن چون ریشه میپیچد سراپای من از حیرت
برآرم گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را

لب زخمم بموج خون نمیدانم چه میگوید
مگر تیغ تو دریابد زبان بی زبانی را

شب هجران چه جوئی طاقت صبر از من بیدل
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

[illegible]ر بکجروان از راستان پیشت گر روزا
که خاتم در دل خود می نشاند نقش وارونرا

[illegible]بان شکوه دارد رنگ حسرتم اما
ز جوی رگ صدا نتوان شنیدن موج خونرا

چنان بحید طوفان سرشکم دامن صحرا
که هر نقش قدم گرداب حیرانیست مجنونرا

مشو ز افتادگان غافل که آخر سایه‌ها آخر
به پهلو زیردست خویش سازد کوه هامونرا

[illegible]ب او از تبسم کرد سور دلبری ظاهر
نپوشید از نزاکت پرده این نقطه مضمونرا

ز رنگ نقطه‌های مردم چشمش توان دیدن
که حسن دلبران در ساغر میدارد افیونرا

دل عاشق نگیرد پی شکوه دام آرامی | خیالی زلف لیلی سایه پیداست مجنون را
دلست آن دانه قابل که بهر جلوه‌گاه عشق | جگر سوراخ سوراخ است چون غربال گردون را
دل غفلت پرستان روشن از پیری نمیگردد | تصرف نیست بر باطن بیابان و رحباب بون را

ز سرو و قمریان پیداست بیدل کاندرین گلشن
بسر خاکستریست از دور گردون طبع موزون را

کی بود سیری ز ناز آن نرگس خود کام را | باده پیمایی گرانی نیست طبع جام را
از تغافل تا نگاهی چشم مستش فرق نیست | نشأه دیگر کون نباشد درد و صاف جام را
از کشاکش‌های موج بحر ماهی ایمن است | ز انقلاب غم چه پروا مردم بی کام را
مانع سیر سبکروپای خواب آلوده نیست | بال پرواز است زندان نگینها نام را
کی میسر میشود بوس و کنار از سوز دل | پخته نتوان کرد از آتش آرزوی خام را
حلقه زلف تو از بیتابی دل روشن است | دود آه صید باشد سرمه چشم دام را
ساقیا امشب چو موج می پریشان دفترم | میتوان شیرازه ما ساز خط جام را
پیش چشمت از شکست خود نمی‌باید امان | گر زره جوهر شود در استخوان بادام را
میکند افشای راز عاشقان رنگ رواز | بال و پر باید شکست این طایر پیغام را
کی رود فکر مضرت از نهاد اهل کین | مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

طایر آزاد ما گر بال وحشت وا کند	گرباد شوق سازد حلقه‌های دام را

بیدل آن صیدی که مخموری گرفتاری بود
ساغر سرشار داند حلقه‌های دام را

میخورد خون نفس این دل غم‌پیشه ما	جوهر تیغ بود خار و خس بیشه ما

چشم امید نداریم ز کشت دگران	دل ما دانه ما ناله ما ریشه ما

قد خم گشته ما ناخن فرهاد غمست	سعی بیجاست نخر جان کنی از تیشه ما

بسکه چون جوهر آئینه تماشا نظریم	میچکد خون تحیر ز رگ و ریشه ما

میکند طاقت ما آب دل اهل ستم	باده از خون رگ سنگ کشد شیشه ما

بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته‌ایم	شعله را موج طراوت شمرد ریشه ما

بیدل از فطرت ما رتبه معنیست بلند
بال دارد سخن از مصرع اندیشه ما

دفتر هوش است زندان لفظ مجنون مرا	از حدیث بیخودی دریاب مضمون مرا

در سر از شوخی نمی‌گنجد گل سودای من	خم حبابی میکند شور فلاطون مرا

داغ هم در سینه‌ام بی حسرت نظاره نیست	نقش پا از چشم مجنونست هامون مرا

ساز من آزادگی آهنگ من آوارگی	دام ره تار تعلق نیست قانون مرا

شورش

شورش طبعم فرو ننشیند از پاس نفس | از حبابی کی توان پل بست جیحون مرا
بسکه دارد در کنار عشرتم افتادگی | خاکسار رهاست لیلی بید مجنون مرا
ناخن تدبیر را در عقده گوهر شکست | موج صهبا کی گشاید طبع محزون مرا
ناله‌ام از داغ دل در حلقه حیرت نشست | طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا
تار گیسوی تو دارد رشته تسخیر من | از زبان مار باید جست افسون مرا
گر زبان تیغ نازش حرف قتل انشا کند | مصرع رنگین شمارد موجه خون مرا

بسکه بیدل غافلم از ترکتازیهای حسن
میکند آخر خطش فکر شبیخون مرا

نیست با مژگان تعلق اشک محنت پیشه را | دانه ما دام راه خویش داند ریشه را
میشود اسرار دل روشن ز تقریر زبان | میدهد این برگ بوی گلشن اندیشه را
عیش ترک خانمان از هر دم آزاده پرس | کس نداند جز صدا قدر شکست شیشه را
کم ز هول مرگ نبود غلغل شور جهان | نعره شیر است مطرب مجلس این بیشه را
رتبه فرهاد عشقت چون بجان کندن رسید | ناخن خاریدن سر میشمارد تیشه را
نقش آینه جوهر نمیگردد حجاب | نیست مژگان سد ره چشم تماشا پیشه را
موج صهبا گر بمستان زندگی بخشد رواست | گزگز تاکست میراث کرم این ریشه را

ی رافیض خموشی میکند معنی شکار　　نیست دامی جز تامل طایر اندیشه را

مفلسانرا از خموشی نیست بیدل چاره‌ای
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

خار غفلت می‌نشانی در ریاض دل چرا　　می‌نمایی چشم حق‌بین راه باطل چرا

مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع مانده‌ای　　شاهباز قدسی و جیفه مایل چرا

یکدو روزی کاندرین غربت سرا افتاده‌ای　　از مکان اصلی خود مانده‌ای غافل چرا

تا بکی آیینه‌ات باشد اسیر زنگ طبع　　حرف غفلت بر نمیشویی ز لوح دل چرا

دیده بکشا گلخن ناسوت ماوای تو نیست　　بیخبر زخانهٔ تصویر بندی محمل چرا

گر نه‌ای یاجوج سد وهم مانع چیستت　　ور نه‌ای هاروتی اسیری در چه بابل چرا

زین قفس تا آشیانت نیم پرواز است و بس　　بال همت بر نمی‌افشانی ای بسمل چرا

چون سلیمانی گره بر باد نتوانست زد　　ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا

نیست از قعر تو بیرون گوهر مقصود تو　　بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا

قمری یک سرو باش و عندلیب یک چمن　　میشوی پروانهٔ گرد شمع هر محفل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این دلبستگی بر نقش آب و گل چرا

نسیم

نسیم شانه کشد موج زلف دریا را　　غبار سرمه دهد چشم کج صحرا را

عدم سرای دلم کنج عزلتی دارد　　که راه نیست در و بال وهم عنقا را

سزد که پنبه نهد بر جراحتش ساقی　　که در عروق رگ خون نماند مینا را

بس است نرگس او را زنار سرمه حسن　　که نشاء جوهر ذاتی بس است تیغ صهبا را

لبش بحلقهٔ آغوش خط مدان مانند　　که خضر تنگ به بر در کشد مسیحا را

هزار معنی پیچیده در تغافل اوست　　بابروی تو چه نسبت زبان گویا را

حدیث نرم نمی آید از زبان درشت　　شراره خیز بود طبع سنگ خارا را

ز زخم ارهٔ دندان موج ایمن نیست　　که بدامن راحت چه سان کشد پا را

زمانه تنگ دهد شکرین طبعان　　دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را

برون ز لفظ محالست جلوهٔ معنی　　ز رنگ پردهٔ اسما طلب مسما را

همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

تا فروغ گوهر دل در نظر داریم ما　　روز و شب گرداب وش در خود سفر داریم ما

خندهٔ ما چون گل از چاک گریبان دلست　　این سبق از مکتب فیض سحر داریم ما

رنگ حال ما غبار خاکساری میشکند　　کاندرین میدان برخ گرد ظفر داریم ما

در خیال جلوهٔ موی میان دلبران　　همچو مردم راه بر تار نظر داریم ما

[illegible] ی از نظاره حسن بتان بهر این نعمت نخود و جوع البقر داریم ما

چون صدا هر چند با ما در قفس سنجیده‌ایم از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما

تا سری داریم زیر تیغ موج حادثات آبروی چون گهر همراه سر داریم ما

عاشقان را صندل آسودگی دردسر است تا به سر دردی نباشد درد سر داریم ما

گرچه از جوهر سرافرازیست ما را چون چنار تنگدستیها هم از دست هنر داریم ما

نیست چندان رونقی در رنگ حسن عاریت خنده گل ورنه در مشت زر داریم ما

ناله دل را مده بر باد و غم مده کین رشته است کز پی شیرازه لخت جگر داریم ما

کی ز سیل گفتگو یابد بنای ما خلل گوشه همواری از گوش کر داریم ما

بیدل اندر جلوه‌گاه چین پیشانی یار
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

مکن ز غصه پریشان دماغ گیسو را بچین بچین غضب آستین ابرو را

نگاه را مژه‌ات نیست مانع شوخی بسنبلی نتوان بست راه آهو را

کجا بکشتن ما حسن میکند تقصیر که زیر تیغ نشانده‌ست نرگس او را

ز ما محال بود آرزوی بستر عیش گر بیالش داغی نهیم پهلو را

دران بساط که مجروح تیغ یار شوی ز حقه دهنش خواه نوش دارو را

حدیث موی میانش بکس مگو بیدل

بجز

۵

بچشم مردم عالم میفکن این مو را

بود بمغز سر تند خروش مینا — مشرب از باده کجا آب

وقت آنشد که کند خواهش دریوزه گری — شعلهٔ داغ دل از پنبهٔ گوش مینا

عرض لب تشنگی خویش کن ای ساغر — کرم لطف ست کنون لعل خموش مینا

میچکد هر نفس از شوق لب میگونش — آب حسرت ز لب خنده فروش مینا

بیدل اندر قدح می نظری کن بحباب

پی پر اندر نفس آبله پوش مینا

بنگر بعارضش رقم مشک ناب را — نظاره کن غبار خط آفتاب را

بنما و جلوهٔ ید بیضا ز آستین — اعجاز موسویست ضمیر نقاب را

نقصان بحسن او نرسد از شکست زلف — از جستن کتان چه زیان ماهتاب را

ای شوخ پا ز حلقهٔ چشمم برون منه — مپسند خالی از قدمت این رکاب را

از نوبهار حسن تو گر نکهتی رسد — آرد برقص و زمزمه مرغ کباب را

طوفان اشک چشم من از شور تست و بست — امداد ابروست زنجیر این سحاب را

صافی دلان ز ترک سر خویش فارغ اند — اینجا براه موج بود سر حباب را

با بوالهوس نفس نزند صاحب خرد — هرگز گهر بخاک نیندازد آب را

...ه رنگی خاصان مقررست

...ند شکستگی ورق انتخاب را

...ات غم پرور ما | چرخ میگردد و تا در فکر یار درد ما

...دی گریبان سحر بیک نسیم | میتوان دانست حال دل ز آه سرد ما

...بیدان ریاضت کهربا دعوی کند | کاه گیرد در دهن از شرم رنگ زرد ما

...ه از شوق جمالش بیخودست | گوئیا خواب سحر دارد دل شبگرد ما

...ز چشم تر ما موج خوناب شکست | شور بیرون میدهد زخم نمک پرورد ما

...ن ناوک اندازی کند نبود عجب | زانکه هم مشق ست با ابروی جانان فرد ما

ما سبکروحان ز قید ششدر تن فارغیم | مهره آزادگی دارد بساط نرد ما

نیست بیدل هیچکس جز قلقل مینا تهی

در ریاض مجلس خونین دلان همدرد ما

ما رو بتو دعوی نرسد حسن قمر را | با چشم تو شوخی نرسد نرگس تر را

شمشیر قضا نیست چو مژگان تو خونریز | پرواز نگاهت نبود تیر قدر را

در انجمن خط مکن آهنگ تبسم | مگشای بخویش نمکستان تنک شکر را

در دشت خیال تو چو اشک از گل حسرت | بشکست بپا آبله ها پیک نظر را

ابر

یارب چه بلا بود که ساقی ز صراحی   بر خرمن مخمور نشاند آتش تر را

از اشک مجوئید نشان بر مژهٔ من   کین رشتهٔ حیرت نکشد بار گهر را

رسوای جهان کرد مرا جلوهٔ حسنش   جز پرده دری نیست گل فیض سحر را

دانا نبود از هنر خویش برومند   کز میوهٔ خود بهره وری نیست شجر را

هر شب بزبان مژه از اشک تمنا   بر خاک درش عرضه دهم حال جگر را

بیدل چه کنی ناله که از شورش آهت

پی گم شده در راه طلب پای اثر را

ناکرده وصف گرمی خویت زبان ها   همچون سپند سوخت زبان در دهان ها

لخت جگر بدیده ما اشک میشود   یاقوت آب گشته بر آید ز کان ما

مانی بخوان درد نداریم غیر داغ   آتش خورد کسی که شود میهمان ما

جز راستی بحرف خطا دم نمیزنیم   یک تیر کج برون نرود از کمان ما

چون شعله سر بعالم بالا نهاده ایم   هر خار و خس ز راه نه پیچد عنان ما

ما تیغ آب دادهٔ رنگ ملامتیم   باشد درشت گوی مردم فسان ما

این رشته کوتهی نکند تا بروز حشر   چون شمع در گرفته بمدحت زبان ما

اهل سخن بعرصهٔ دانش بگوش دل   هر سو سپر کنند به تیر بیان ما

پیداست راز سینهٔ ما بیدل از زبان

یکپارهٔ دلست زبان در دهان ما

در کماندار نگاهش در زه آرد تیر را
هر بن مو چشم امیدی شود نخچیر را

یاد رخسارش جبین فکر را آئینه ساخت
ذکر زلفش کرد سنبل رشتهٔ تقریر را

بینوایی بین که از همواری درس جنون
میکند چشم تحیر حلقهٔ زنجیر را

در بیابان تحیر نم ز چشم ما مخواه
بی نیاز از اشک میدان دیدهٔ تصویر را

پای شوقم چون شود سرگرم صحرای جنون
سرمه شد بختم گلوی حلقهٔ زنجیر را

غیر دست آویز رقص اجابت را نیست
احتیاطی کن کمند نالهٔ شبگیر را

صنعت عشق آشکار از رنگ زرد ما بود
میتوان دیدن درین مس جوهر اکسیر را

راست بازان را ز حکم کج نهادان چاره نیست

با کمان لازم بود بیدل اطاعت تیر را

شفق در خون حسرت میطپد از دیدن مینا
عقیق آب روان میکرد از خندیدن مینا

برنگ و نغمه‌های دوردمی تماشا کن
که موج گلشن عیش است گرد دامن مینا

چنان سر مینهد هر لحظه بر پای قدح گویی
رگ نخوت برون آورده انداز گردن مینا

خدا محتسب را بخون مگردان شوخ طبعان را
نهٔ از جنس سنگ آخر چرائی دشمن مینا

حباب باده با ساغر نفس دزدیده میگوید | که گشت از چشم ساقی پرکرستان گلشن مینا
برنگ خون ناز اندر رگ گل تا بدامان تا | نمایانست موج باده در پیراهن مینا
اگر می نیست ای مطرب تو برکش دودی نغمه | دل سنگین ما خون کن بزور دامن مینا
زبان تاک بست از گفتن این حرف بنخالد | که برق می نمیگنجد مگر در خرمن مینا
حدیث نشاء لعلت و هر که در میان آید | عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا
ز پای خاطر احباب خاری کینه میچیند | بعین سرکشی پای قدح بوسیدن مینا

بیا بیدل که چون شام و سحر هم آغوش شد
سواد خط ساقی و بیاض گردن مینا

غنچه سان هر شب بخون دل هم آغوشیم ما | همچو شبنم با نسیم صبح هم دوشیم ما
گاه در چشم تر و گه بر مژه گاهی بخاک | همچو اشک نا امیدی خانه بر دوشیم ما
شمع فانوس حبابم اندرین بحر محیط | روشنی داریم چندانی که خاموشیم ما
منت و نیاز بهر راحت تن کی کشیم | کز نی مژگان چو چشم خویشتن پوشیم ما
موج دریا تشنگی نتواند از ما دفع کرد | همچو مرغ جوهر آب تیغ می نوشیم ما
در محیط وحدتم از موج کثرت بیخبر | چون صدف ز آسایش دل در گوشیم ما
چشمه بینایی اشکم که طغیان شوق | با خیالش ازین نظاره در جوشیم ما

عیب جوئی کار ما نبود بزنگ آینه — چون حیا پیراهنی از عیب می‌پوشیم ما

کی بود یارب که خوبان یاد این بیدل کنند — کز خیال خوشدلان چون غم فراموشیم ما

با رخت نبود مجال گفتگو آینه را — سرمه میریزد نگاهت در گلو آینه را

خاتم فولاد را از زنگ گل بندد نگین — با تو چون مشاطه سازد روبرو آینه را

نیست راه صاحب معنیت اظهار هنر — جوهر ظاهر بود در دیده مو آینه را

جوهر از شوق تماشای خط نوخیز او — گشت در خاطر غبار آرزو آینه را

صورت عالم پریشان از چه میگویند گر — گردباد طره‌ات آشفته گو آینه را

بیدل اندر خاکساری عزت اهل صفاست
میشود از خاک افزون آبرو آینه را

نظاره کن قدح شعله ریز داغ مرا — که کرد گرم جنون مجلس دماغ مرا

بزم درومن آن رند آتشین قدحم — که شعله تیز نوید لب ایاغ مرا

چو موج سرمه نهان گشته‌ام بچشم بتان — ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا

چو شمع دیده برافروزم از لطافت و نشئه — فتیله رشتهٔ حیرت شود چراغ مرا

بکنج ابروی خود جا مده تغافل را — مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که در اینجا — به تیغ شعله برید ناف داغ مرا

مکن زناله به تنگ است سینه‌ام بیدل

که خامشی است سبق عندلیب باغ مرا

ناوک غمت بجگر میکشیم ما — بر روی دل ز داغ سپر میکشیم ما

دامن کشان ناز ز هر سو گذر کنی — چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما

حسن از نگاه عجز شود رام عاشقان — این صید را بدام نظر میکشیم ما

از خلق اگر کناره گزینیم عیب نیست — کشتی خود ز موج خطر میکشیم ما

خاکستری که گرمی شوقست در دلش — چون سرمه در سواد بصر میکشیم ما

بر داغ چرخ مرهم کافور مینهد — زان آه کز جگر چو سحر میکشیم ما

بیدل بجرم آنکه چو آئینه ایم صاف

خاکستر زمانه بسر میکشیم ما

شبنم صفت ز فیض سبکساری وجود — محمل ببوی گل نهد کاروان ما

مارا نظر بفیض نسیم بهار نیست — اشکست شبنم گل رنگ خزان ما

مارا عجوز دهر دوتا وار از فریب — با تار چرخ زه شده گوی کمان ما

چون عندلیب بال و پر خود سیه کند — گر باد صبح بگذرد از بوستان ما

مرغان شبنم از قفس غنچه میپرند	تا دیده‌اند تنگدلی آشیان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم	آگه نیم که دست که دارد عنان ما

به پروانه عدم ای غارت آشوب کشورها	خدنگت میدهد بر مرغ روح خصم شهپرها
بچشم آینه تا جلوه گر شد چشم مخمورت	ز مستی چون مژه بر یکدیگر افتاد جوهرها
بیاد فتنه رفته نسخه‌ها از حرف گیسویت	بسودای خطت با دو دل سیپاره دفترها
اگر نقش تو بخشد نامه را پرواز آزادی	نماید طایر خط در شکنج دام سطرها
پر مرغان نتابد سوز مکتوب محبت را	مگر این نامه بر بندیم بر بال سمندرها
بدوران غبار خط لعل میپرست او	سبو گر آشنائی سرمه گردد چشم ساغرها
ز برگ خود اگر بر خویش لرزد بید جا دارد	که باشد مفلسان را موی بر اندام نشترها
شبی گر شمع امیدی برافروزد بسینه روزی	زنند تا صبح موج شعله جوش چشم اخترها
ز تمکین خموشی گر کشند آهنگ گفت و گو	حباب آسا بریزند آبروی خویش گوهرها
چو شبنم کشتی تا مانده در گرداب رنگ گل	نسیمی نیست تا زین ورطه بردارم لنگرها

دل آگاه نایاب است بیدل کاندرین دوران
نشسته پنبهٔ غفلت بجای مغز در سرها

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را | گهی از چین ابرو سکه خواند بیت عالی را
زبان خال و خط دارد حدیث شکر لعلش | ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالی را
شب صحبت به بزم دیده ام را ماهتابی | مکش بر روی شمع حسن فانوس نهالی را
بنقش سنگ دید صافی دلان را دست رو نبود | کف آیینه میخندد گل بی انفعالی را
فروغ صبح رحمت طالع است از روی خوش صبح | زچین جبهه باشد خط لعنت بدخصالی را
سر هیز لوح مشق ناخن را سزاوار است | توان طنبور کردن کاسه از باده خالی را
عنانست از شکست رنگ ما وضع پریشانی | چه حاجت شانه کردن طرهٔ آشفته حالی را
بساط گفتگو طی کن که در انجام کار آخر | بحکم خاموشی سجده نست این فرش قالی را

نیابی غیر اشک از پرده های چشم ما بیدل
حریر ما بدل دارد سوای پرشکالی را

ای تو از جنگ فکر طلسم خزینه ها | آیینه دار داغ هوای تو سینه ها
سوز غمت بنسیم گلستان داغ دل | تیغت زبان ده دهن زخم سینه ها
از حضرت صفای تو شد خون منجمد | اشک روان سطر بچشم سفینه ها
نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر | بر سنگ برگ گل شکنند آبگینه ها
مداح قدرت تو ز تمثال شکل راز | راند به بحر آینهٔ دل سفینه ها

از فضل رحمت تو لب رشک میکزند بر ناخن شکسته کلید خزینه‌ها

چون بیدل آنکه مهر زخت میکند بلب

نقش نگین نمیشود حرف کینه‌ها

کردم بکلک آه رقم ماد ناله را دادم بباد شعلهٔ شوق این رساله را

مشت خس وجود خود آماده کرده‌ام کاندر دهان شعله نهیم این نواله را

رنگ رطوبت چمن دهر بنگرید کاندر بغل سیاه شد آئینه لاله را

ز آسیب سرمه رحمت چشم سیه مخواه در کرد فتنه چند نشانی غزاله را

تا جلوه گاه تیغ تو شد باغ سینه‌ام در کوچه‌های زخم ره افتاد ناله را

پروانه صبا ز گل حسرت نگاه در خون کشید دامن فانوس لاله را

تا مه بجلوهٔ خط حسنش نظاره کرد گرداب بحر خجلت خود دید هاله را

خط بیش از آنکه با لب او گرد آشنا مشتاق سرمه ساخته چشم پیاله را

بیدل دلم هوای محبت گرفته است

شبنم خیال میکند این غنچه ژاله را

خط آوردی و تنها دی بآیین وفا ما را نخود کردی و راز آخر زبان دود دلها را

هوایش نکهت گل را کند داغ دل گلشن تماشایش نگه در دیده خون سازد تماشا را

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را — پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را

نگردد مانع جولان اشکم غنچهٔ مژگان — بر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را

بهار اعتبار اندر خزان چهرهٔ زرد است — گواه فتح دل دارم شکست رنگ سیما را

سراغ کاروان حسرت از دست دلم کن — ز داغ سینه‌ام دریاب نقش پای غمها را

قدش تا بال شوقم داد در پرواز چرا نی — چو قمری قدح او در چشم دارم سرو مینا را

بلند و پست خار دامن افتادگی نبود — به پهلو میروم چون سایه راه کوه و صحرا را

چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود — که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را

سپید از انتظاری گشت چشم استخوان ما — که پیکان تیز او در کوچهٔ ما کی نهد پا را

سیه روزان ز بخت تیره فیض روشنی دارند — ز دود و شعله باشد سرمهٔ چشم داغ دلها را

نه از دست نسیمست اینکه دارد موج دریا — تب گرم طلب در رقص دارد نبض دریا را

مقام ظالم آخر با ضعیفان گرد و آزار نی — که چون آتش زند وا افتد به خاکستر دهد جا را

گل از شکست جوش گلشن خونین دلان بیدل

بهار گریه مست خنده دارد طبع مینا را

رخصت نظاره هرکه میدهد جانان مرا — شانهٔ زلف تحیر میشود مژگان مرا

ضعف سجده آنقدر زد بر من که در بزم خیال — ناله آسا کرد زنار نفس پنهان مرا

از پی اصلاح ناهمواری طبع درشت
آمد و رفت نفسها بس بود سوهان مرا

بسکه گرد تیره بختیهاست فرش خانه‌ام
سیل بوریا شد رخت ماتم گر شود مهمان مرا

سبز بختی بین که گر تیر جفایی میخورم
میدواند ریشه در دل دانهٔ پیکان مرا

معنی برجسته شو تا کم نمی‌گنجم بلفظ
همچو بوی گل نگردد پیرهن عریان مرا

از دل خون گشته خونها کنم تا عقده باز
سرخ کرد چون انار از خون دل دندان مرا

ابروی هر شاخ گل از غنچه دارد صد گره
سیر این گلزار غم کم نیست از زندان مرا

بسکه در بزم تماشا چون نگاه ناتوان
میدهد بر باد حیرت جنبش مژگان مرا

کرد عمرم تا برد از عرصهٔ هستی برون
قامت خم گشته دارد در خم چوگان مرا

در غم آباد فلک چون خانهٔ وهم حباب
میشود سیل فنا فیض نم باران مرا

گر چو اخگر باز مانم بیدل از سوز جگر
میکشد خاکستر غم در ته دامان مرا

ای پایه بلند از نگهت قصر ستم را
خوش کرم عنان ساخته آهوی رم را

تا شد بشکست الفت مینای دل آن
خواهد که بیاقوت خرد سنگ ستم را

آزاده چنانم ز تعلق که پس از مرگ
خاکم ببر خود نکشد نقش قدم را

گیسوی تو دامیست بتحریر خیالش
از ریشه بپا رشته نهد مرغ قلم را

السناد

استاد ازل سر خط حسنت چو رقم زد از پردهٔ خورشید تراشید قلم را

کلک ید قدرت پی تعظیم جمالت در قامت ابروی تو انداخته خم را

با این قد و عارض بچمن گر بخرامی گل تاج زر افکند سرو علم را

زاندیشهٔ رمز دهن او نتوان یافت گر فکر کسی پی نبرد راه عدم را

عمریست که در کشور ما زار محبت از نالهٔ ما نرخ بلندست الم را

در راه طلب خامه صفت یک نگه هم جز بر اثر آبله تنها ده قدم را

تا چند زنی کام هوس در طلب عیش هشدار که از کف ندهی دامن غم را

بیدل چو حذف سهل بود گوهری آب
از دیدهٔ تر قطع مکن نسبت نم را

چو استغنا برفتار آرد آن سرو خرامان را بنقش پا کند روشن گل آئینه جان را

سراپای نسیم صبح زنجیر جنون بحد ببالین گر برافشاند سر زلف پریشان را

شدم ناکامیاب عشرت گلزار رسوائی ز شادی لب نمی آید بهم چاک گریبان را

فغان زین نوخطان ساده کاندر مشق دلبردن باب تیغ میشویند خط عنبر افشان را

شکرخندش بچشیم هر نفس شور دگر دارد نمک پیش بلا میکرد این زخم نمایان را

ز تاب طرهٔ او شد قمر در خانهٔ عقرب بدور ابروش معیار عدل افزود میزان را

بی تعظیم شب بیتابی از جا بر نمیخیزد | حنا بندیست از خونابهٔ دل پای افغان را
درشتان از ملایم طینتی شرمنده میدارد | زبان از نرم گویی سرنگون کردست دندان را

بچشم خونفشان بیدل توان بحر گهر خیزی
که لاف ابرویش تو نبود ابر نیسان را

نظر کن بر رخ چون ماهش ابروی هلالی را | ببین بر منظر خورشید نقش طاق عالی را
بهر دم بحر جنبش در نظر موج دگر دارد | تصور کی توان کردن جمال بیمثالی را
ز بس سوخت تخم اشک بر نخل سر مژگان | بکشت آرزو بنگر سموم خشکسالی را
نشانم داد از راز دهان او خیال ما | نه دیدم اعتباری عاقبت حرف محالی را
دل افسرده بیدل را از سینه بیرون کن | نگه در خانه نتوان داشتن فانوس خالی را
نسیم دامن او گر رسد گاه خرامیدن | بهار خنده گردد گلشن تصویر قالی را
برنگ ذره نور دیده از پروانه میماند | مکن خلوتکده خورشید آغوش نهالی را
ز بس لبریز شوخیهاست خام نشئه مستیش | ز حد بیرونست چشم مست او بی اعتدالی را

بجام مهر مشت پای استغنا زنی بیدل
بدست آری درین میخانه گر جام سفالی را

دلبری دارم ملایک سیرت قدسی لقا | ابروش مه تغافل نرگسش عین حیا

دام مرغان خرد از پیچ گیسویش یکی | خون بهای عالمی از غمزهٔ او یک ادا
ابروی مشکین ز شرم سرکشش گردیده خم | طرهٔ سرکش بتعظیم قدش گشته دوتا
لعل سیرابش گر از موج تبسم دم زند | غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا
تیغ مژگانش بآب ناز دامن میکشد | چشم مخمورش بخون تاک می بندد حنا
گر جمالش رخصت نظاره فرماید بچشم | چون نگه نور نظر از مردمک گردد جدا

بیدل اندر ناتوانیهای شبهای فراق
جز خیال قامت او نیست آهم را عصا

ندانم خضر راه کیست طبع روشن مینا | که دارد جلوه‌ها روح مسیحا در تن مینا
جگرها بر زمین ریزد ز دست افتادن ساغر | جهانی می فتد از پا بغلطیدن مینا
همه جان میدهد ساغر برنگ چشمهٔ حیوان | گل خورشید میزاید چو چرخ آبستن مینا
امید از سینه گوش صراحی صبح میخواران | مگر سر میکشد خورشید از پیراهن مینا
بیکدم بی تکلف صد گل ساغر توان چیدن | نسیم دست ساقی گر رسد بر گلشن مینا
ز جوش گرم خونی دختر رز گفت با ساغر | که بادا تا قیامت خون من در گردن مینا
بتاب ای آفتاب نشاه کاندر خانهٔ حیرت | سپید از انتظارت گشت چشم روزن مینا

دل روشن دلان مشکل بحرف بیش و کم بیدل

که هرجا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

ای جگرها داغدار از شوق پیکان شما   چاک زخم دل نیام تیغ مژگان شما

تا کمان ناز ابرو در زه شوخی بود   هست پیکان اجل در تیر مژگان شما

چشم آهو حلقهٔ گرداب بحر حیرت است   با رم وحشی نگاهیهای چشمان شما

از صدف ریزد گهر در بسته مغز آید برون   چون شود گرم تکلم لعل خندان شما

در بساط حسن کی طیران کند مرغ نگاه   از نهیب شاهباز طاق ایوان شما

تا بود شاداب خوبی نوبهار حسن و ناز   چشم ما بادا سفال خط ریحان شما

کی بود یارب که در بزم تبسمهای ناز   چشم زخم سرمه یابد از نمکدان شما

خال نبود باک از لطف بهارستان حسن   مینماید دانه در سیب زنخدان شما

ای صبا با کاکل و گیسوی مشکش بگو   کای طلوع صبح امید از گریبان شما

رونق از چین شما بر جبههٔ مشک ختا   سرمهٔ چشم ختن گردی ز دامان شما

بیدل آشفته مرکز روی جمعیت ندید
تا بکی در حلقهٔ فکر پریشان شما

چنان صاف از کدورت شد دل بشکسته مینا   که عکس موج میشد جوهر آئینهٔ مینا

لب جام آب حسرت برد از شوق می لعلش   ز رویش مجمر حیرت فروزد سینهٔ مینا

فرغ

خوشا دوری که شاه ملک عشق کامران گردد   برزین تخت جام از قصر زنگارینه مینا

سزد گر گوش ساغر آشنای این سخن گردد   که گل کرده ست راز می کشان در سینهٔ مینا

دل روشن ندارد چاره از طعن حسودان بیدل

بود با سنگدلی را الفت دیرینهٔ مینا

مقابل آینهٔ جان ماست روی ترا   بکش بشانهٔ دلهای چاک موی ترا

چه آفتی تو که از هیبت زبان شرر   بکام سنگ برد شکوه‌های خوی ترا

ز خار هر مژه چینم هزار خرمن گل   بدیده گر گذر افتد خیال روی ترا

جراحت دل ما تازه کن بطرز سخن   که هست آب نمک تیغ گفت و گوی ترا

غلام زلف تو سنبل اسیر روی تو گل   بنفشه بنده بجان خط مشکبوی ترا

بتحفه غازه برد بهر شاهدان چمن   نسیم اگر رباید غبار کوی ترا

ندانم از دل تنگ که جسته‌ست مشت آب   که غنچه در قفس خود نهفته بوی ترا

برون ز رخنهٔ دلهای خسته نتوان رفت   دقایق طلب و جست آرزوی ترا

چه لاف فخر زنی بیدل اندرین گلشن

که قدر آب روان نیست آرزوی ترا

ای آینهٔ حسن نما تو جانها   اوراق گلستان ثنا تو زبانها

بی زمزمهٔ حمد تو قانون سخن را — افسرده چو خون در رگ مضراب نواها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی — بر بحر کشد از شکن موج کمانها

از رحمت عام تو در کوی اجابت — گم گشته اثرها بتک و پوی فغانها

خلقی بهوای طلب گوهر وصلت — بگسسته چو تار نفس موج عنانها

اشکیست ز چشم تر سودای تو دریا — لختی ز دل خستهٔ سودای تو کانها

انجا که بود جلوه که حسن کمالت — چون آینه محو اند یقینها و گمانها

هر سبزهٔ این دشت شد انگشت شهادت — تا از گل توحید تو دادند نشانها

از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا — همچون دل بیتاب طپان ریگ روانها

افلاک برنگ گل تصویر ز حیرت — واکرده بخمیازهٔ بوی تو دهانها

تا دم زند از خرمی گلشن صنعت — حسن از خط نوخیز برآورده زبانها

در دیدهٔ بیدل نبود یکدل پرخون
بیداغ هوای تو درین لاله ستانها

حسن شرم آینه داند روی تابان ترا — چشم عصمت سرمه سازد گرد دامان ترا

تیغ دندانهای جوهر بر زبان افشرده — دید تا بیباکی شمشیر مژگان ترا

عاشقان را در گرفتاری بود آسودگی — آشیان از حلقهٔ دام است مرغان ترا

ل

بسکه دارد اضطراب از شوق زخم ناوکت | میکند در سینه ام دل کار پیکان ترا
گلشن از اوراق برگ گل به پیش عندلیب | میگشاید دفتر خون شهیدان ترا
نوبهار عارضت دارد بزنجیر جنون | چون دل دیوانگان زلف پریشان ترا

بیدل از رنگین خیالهای فکرت میسزد
جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا | بگذر ز موج سجدهٔ ما جوش نقش پا
راه عدم بپای نفس میکنیم طی | افگنده ایم بار خود از دوش نقش پا
بس تند میخرامی و ترسم که در رهت | چون رنگ چهره ام بپرد هوش نقش پا
گاه خرام میچکد از پای نازکت | رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا
چون جاده تا براه رضا سر نهاده ایم | موج گلست بر سر ما جوش نقش پا
در هر قدم ز شوق خرام تو میکشد | خمیازهٔ فغان لب خاموش نقش پا
اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ | این مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا
چشم اثر ندیده ز رفتار ما نشان | چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

بیدل ز موج آبله ام در ره طلب
گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا

عشق چون گرم طلب سازد سر پرشور را — شعلهٔ افسرده میداند چراغ طور را

ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست — مشکلست از روی خاکستر گذشتن مور را

از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست — بهر شهد آتش توان زد خانهٔ زنبور را

در طریق نفع خود کس را نمی باید دلیل — بی عصا راه دهن معلوم باشد مور را

آرزومند ترا سیر چمن دارد زیان — نکهت گل تیغ باشد صاحب ناسور را

بی نیازان عاجزان را بسکه میدارند دوست — خال روی خود کند دست سلیمان مور را

هر کرا دل خون شود با نشاء درد آشناست — این صفت مخصوص نبود دانهٔ انگور را

خوش نما نبود به پیری حرف ایام شباب — لاف گرمی سرد باشد نکهت کافور را

صاف و دردی نیست در خمخانهٔ توحید لیک — دار بالا برد شوری نشاء منصور را

کم ز بزم عشرت می نیست بیدل نرم ساز
تار موج باده باشد کاسهٔ طنبور را

شب وصلست بنوازد آرزو دست رس اینجا — که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا

سراغ کاروان ملک خاموشی بود مشکل — بیوی غنچه همدوش است آواز جرس اینجا

چو بوی گل گرفتارم برنگ الفت ورنه — برغم بال پروازیست هر چاک قفس اینجا

ز خط ایمن بود لعل لبش از سیر چشمیها — ز نومیدی نخواهد دست بر سر زد مگس اینجا

بجراتش

چرا شد کوچهٔ زخمم غبار خاطر تیغش | که خون‌نابهٔ حسرت نمی‌باشد عسس اینجا
نمی‌دانم ز کف بهر قبولش جنس مردودی | ز دست ناز بالش خار و خس اینجا
براهش نقش پا هم دارد از امید منشوری | ندارد خط محرومی جبین هیچکس اینجا
دل عارف بساط روشنی دارد چو آئینه | که نقش پای خود را کم نمی‌سازد نفس اینجا

نه آسانست صید خاطر آزادگان بیدل
ز شوق مرغ دارد جا کجا جیب قفس اینجا

اگر بیند ادای جلوهٔ آن شوخ قاتل را | ببال و پر طپیدن محو گردد مرغ بسمل را
مکن گردن کشی چون ماه نو گر نیستی ناقص | که کاری جز سپرداری نباشد ماه کامل را
لب اهل زبان نتوان بمهر خامشی بستن | قلم از سرمه خوردن کم نسازد نالهٔ دل را
ازین دریای نم راحت مجو گرد و دمی | بلب تبخال افسوس از حباب افتاد ساحل را
بمهر گردون منه بنیاد لاف ثبات اما | کجا منظور دارند اهل معنی فرد باطل را
نفس در قطع راه عمر هذر لیک می‌آرد | نصیحت پیش رو باشد بوقت کار کاهل را
شکستن غنچه را باشد بهار خندهٔ عشرت | توان دریافت قدر شکست شیشهٔ دل را

به بی آرامیست آسایش اهل طلب بیدل
که ارباب طریقت خار پا دانند منزل را

پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها — چون زبان خامشان پیچیده بر در کامها

بی وصول نشئهٔ لعل تو در بزم طرب — موج صهبا ناخنه باشد بچشم جامها

برد شور گریه‌ام از چشم او رنگ عتاب — بی نمک نتوان گرفتن تلخی از بادامها

از نشان هستی ما بسکه نامی بیش نیست — صید ما همچون صدا ماند بگوش دامها

هیچ تاب شعلهٔ دل نامهٔ پیچیده نیست — میفرستم از نفس سوی عدم پیغامها

غنچهٔ عالم شدن مشکل بود بی درد سر — روز و شب دارد نگین چین بر جبین از نامها

کی شود روشن سواد خانهٔ تاریک ما — گر گذارد چشم روزن عینک از گل جامها

موج را باشد طپیدن رقص عیش زندگی — عشقبازان را به بی آرامیست آرامها

سخت دشوارست قطع راه اقلیم فنا — همچو سنگ عمر باید بر نفس زد گامها

از گرفتاری ما با عشق زیب دیگر است — بال مرغان میشود مژگان چشم دامها

فارغ البالی بود در روح دنیای محال
رخش نتوان تاختن بیدل بدشت نامها

موج زخمم میکشد در صبح محشر تیغ را — خون گرمم میکند بال سمندر تیغ را

آه عالم سوز دل را خوشترست از شمع داغ — قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را

بسمل ناز تو چون مشق طپیدن میکند — میکشد چون مد بسم الله بر سر تیغ را

از بلا امداد

از بلا امداد جوید دل بوقت عاجزی / میشمارد مرغ بی پرواز شهپر تیغ را

طبع سرکش را بود تعلیم همواری محال / زانکه نتوان داد هرگز آب گوهر تیغ را

جمع با زینت نگردد جوهر مردانگی / از پرش عاری بود گر سازی از زر تیغ را

مصرع شعرم بمعنی های باریک آشناست / کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

کوه اندوهم گرانجنسی ناپی طلب / میکشم از ناله جانسوز بر سر تیغ را

سینه صاف از تنفس باشد فروغ اعتبار
هستی شمعیست بیدل موج جوهر تیغ را

ای که داری سر کلند از شهادت تیغ را / بایدت از شوق رو چون سبزه بر تیغ را

از گزند نهای رشک حسن ابروش هنوز / بر زبان پیداست دندانهای چو تیغ را

دیده ام با موج خون تا همزبان شمشیر را / حسرت من میکند آب روان شمشیر را

تا خمار زخم تیغش صید ما را در سر است / میکند از شوق موج می کمان شمشیر را

حلقه جوهر ز شرم دعوی ابروی او / می نهد مهر خموشی بر زبان شمشیر را

گشت از خواب گران جنبش چو خون من تیز / میکند پیدا ز سنگ فسان شمشیر را

مرغ جوهر خواهش پرواز دارد چون خدنگ / بسکه خم کرده ست فکرم چون کمان شمشیر را

حسن تا سر داد ابرو را بقتل عاشقان — قبضه کرد انگشت حیرت در دهان شمشیر را

ابرو پاس از بس دارد که جوهر روز و شب — میکند شیرازه از رگهای جان شمشیر را

بر شجاعت بسته تمکین از تهور دم مزن — حرف جوهر بر نیاید از زبان شمشیر را

کشتهٔ رفتار آن شوخم که نازش میدهد — پیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را

سرکشیها را تواضع کن که بر گردون هلال — میکند گاهی سپر گاهی کمان شمشیر را

نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

درین وادی چنان آرام باشد کاروانها را — که هندوشهی ست باریک روان اشک نهارا

فروغ آگهی دلها نباشد بی جگر خوردن — که قیمت نیست غیر از خون بها یاقوت کانها را

گرانی کی کشد پای طلب در وادی شوقش — که جسم اینجا سبکروحی کند تعلیم جانها را

بیکسی و از خاکستر شدیم اندر ره غربت — سلام توتیای مات چشم سرمه دانها را

ز موج بحر گم سامانی عالم تماشا کن — که تیر بی پر از آه حبابست این کمانها را

بحال و پر دهد پرواز مرغان در دبستانها — طپیدن پیش نبود حاصل گفتن زبانها را

بلعل او خط از ما بیش دلبستگی دارد — طمع افزونتر از زور است اینجا ناتوانها را

ندانم خواهش طوفان خیال کیست در گلشن — که اشک چشم مرغان کرد گرداب آشیانها را

دل آگاه بر معمورهٔ عالم چه دل بندد | که فرصت گردش چشمیست دور آسمانها را

ز بس کز خامه‌ام گلهای معنی میچکد بیدل

توان گفتن رگ ابر بهار این ناودانها را

عیش واند دل گشته پریشانی را | ناخدا باد بود کشتی طوفانی را

اشک در دیدهٔ غم دیده ندارد قیمت | در بن چاه مدار این مه کنعانی را

عشق ننمود بعمارت گری عقل نگشت | سیل از کف ننهد دامن ویرانی را

دم آزادگی از اهل فنا زیبا نیست | دامن خنده چه حاجت تن عریانی را

بار یابی چو نگاه در صاحب نظران | چین والان ادب کن خط پیشانی را

جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود | نسبتی نیست بشیرازه سخندانی را

از خط و زلف بتان تازه و رنگست چمن | کرده جزو بدن اسباب پریشانی را

دم تیغ تو چو خورشید بیک چشم زدن | ساغر صبح کند دیدهٔ قربانی را

ریزش اشک ندامت بسیه کاری ماست | لازم ابر سیه قطرهٔ نیسانی را

باز گشتی ننمود اهل طلب را بیدل

سیل یا نشنود آواز پشیمانی را

غم خمار بکش ایکه شراب طلبی | تشنگی بر ایکه ز بحر آب طلب

چو غنچه شب همه شب خون خور و مراقب باش　　سحر برآر سر و وصل آفتاب طلب

مباش چون گهر افسرده در دل دریا　　نظر بلند کن و همت حباب طلب

مترس از غم ناسوری جراحت عشق　　بزلف یار بزن دست و شکنا طلب

گل نظاره بدامان دیده کن شب وصل　　برون بهجر ز مژگان تر گلاب طلب

ببند پرده چشم و دل معایب خلق　　کشاده کار خود از بند این نقاب طلب

لباس عاریت از سفله گر طمع داری　　زماهتاب کتان و حریر ز آب طلب

گرت هواست که خود را به بحر بنوندی　　برنگ سیل درین دشت اضطراب طلب

ز دیده قطرهٔ اشکی همی فشان بیدل
طراوت چمن دل ازین سحاب طلب

ای از تبسمت نمک خوان آفتاب　　وی غنچه لب تو نمکدان آفتاب

سرو قد تو مصرع موزون چمن　　زلف کج تو خط پریشان آفتاب

زان قطرهٔ عرق که بگلبرگ روی تست　　گویا که شبنمی شده مهمان آفتاب

از طلعتت نقاب شود مطلع سحر　　آئینه را رخ تو کند کان آفتاب

خط نیست اینکه گرد عذارت دمیده است　　ابری نهاده دست بدامان آفتاب

در نوبهار حسن تو زان چشم پر خمار　　با دام تر شکفته بدستان آفتاب

هر شب ز غصه پیرهن صبح میدرد ... از دست کیست چاک گریبان آفتاب

از خرج سفله کام چه جوئی که این خسیس ... هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب

روشندلان زبان بکشند از برهنگی ... نقصان نمیکند تن عریان آفتاب

چون سایه پایمال حسد و خار میشود ... هر کس که سر کشید ز فرمان آفتاب

بیدل ندیده غیر دو مصراع ابرویش

یک فرد انتخاب ز دیوان آفتاب

بچشم تشنه لب شوق در محیط سراب ... شکست آبله باشد شکست جامه حباب

ز اضطراب جهالت عجب نباشد اگر ... بلرزد آئینه مانند چشمه سیماب

بکاهلی همه اسباب راحت آماده است ... که سایه راست ز پهلوی خویش بستر خواب

ز شرم حلقهٔ زلف تو حیرتی دارم ... که ناف آهوی مشکین نمیشود گرداب

عجب که رشتهٔ پروین ز هم نمیگسلد ... که هر شب عرق روی تست در تب و تاب

ببال شعله کند مرغ داغ دل پرواز ... اگر نه از رگ جان بحمش سازی طناب

بیاد شبنم گلزار عارضت شب‌ها ... خیال غوطه زند تا بسحر بموج گلاب

کسی که تشنه لب دشت شوق شد دانست ... که هست ریگ روان کوه محیط سراب

چه غفلت است که از ما بموج تیغ رفت ... وگرنه قطرهٔ آبیست نشتر رگ خواب

چه جوهرست که از شعلهٔ تماشایش — به بحر آئینه محو اند ماهیان کباب

با بروی تو اگر موج سر برافرازد — فتد بگردن او طوق خجلت از گرداب

بسوز خرمن بیدل بگرمی نگهی

کنونکه شعلهٔ شمع جمال تست عتاب

مرتفع شد صبحدم سیاره از دامان شب — وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان شب

اشک حسرت میفشاند هر کسی وقت رحیل — شبنم صبح است آثار نم مژگان شب

غالبا مشاطگی دارد که هر دم میرسد — نکهت زلفی نبی از دوش مشک افشان شب

خط او بر مهر بیداری شبیخون آیت است — روی او فردیست کوی و [illegible] شب

دوش گفتم زلف مشکین نشکنم از طرف گل — لطف کن بر تیره روزان بشکن پیمان شب

دل بسودای سر زلفش ز تن بیگانه شد — آشیان از دست داد این مرغ [illegible] شب

بیدل از زلف پریشانش رهائی مشکل است

سخت باشد از گریبان رخصت مهمان شب

ای بدور نرگست رم کرده مستی از شراب — می پرد از شرم بویت طایر بو از کباب

جام نرگس از می شبنم اگر لبریز گشت — هست در دوران چشمت حلقهٔ چشمی بر آب

هر طرف دارد چمن از شاخ گل سیخی بدست — تا دل بلبل شود از شعلهٔ حسرت کباب

بنی

پیش روی او که آتش رنگ میبازد ز شرم — آینه از ساده لوحی میزند نقشی بر آب

معجز خوبی تماشا کن که هنگام سخن — میکشد لعل لبش از غنچه گوهر گلاب

هر سحر از جلوهٔ صبح جمالش در نظر — وا رود از خط شعاعی مد حیرت آفتاب

واصلان را سود و لها باشد در اسباب زیان — قوت پرواز میگردد پر ماهی ز آب

تا نگارین پای او را دید در آغوش نقش — ساغر موج شفق شد حلقهٔ چشم رکاب

سخت رو یا زاکند عرق خجالت از فلک — ایستادن سنگ را مشکل بود بر روی آب

یکسر موی تعلق در طلب سد ره است — موج را بند گران بر پاست از کفش حباب

در محبت چهرهٔ زردی بدست آورده‌ام — زین گلستان کرده‌ام برگ خزانی انتخاب

از فریب مکر دنیا اهل ترک آسوده‌اند — دام راه تشنه تا باشد رشتهٔ موج سراب

در محیط عشق تا سر در گریبان برده‌ام — نیست چون گرداب زورق مانع از پیچ و تاب

ناقصان را بیدل آسان نیست کامل ساختن

کز پی یکدانه چندین ابر و ریزد سحاب

میدهد عرض شکست دل صدای عندلیب — میطپد گلشن بخون از کبریای عندلیب

خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بس است — نیست غیر از بوی گل زنجیر پای عندلیب

عشق را بیدستگاه حسن نبود شهرتی — از زبان برگ گل باشد نوای عندلیب

جلوه گل گر چنین طاقت گداز بها کند | بعد ازین خاکستر پائی بجای عندلیب

کار خاران را تنگ دارد فکر صید عاشقان | غنچه می بافد قفسها از برای عندلیب

بر جبین برگ گل چین می نهد باد صبا | میکند تعمیر محراب دعای عندلیب

جای آن دارد که چون سنبل برغم باغبان | ریشه در گلشن دواند خارپای عندلیب

پنبهٔ شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد | شعله افشانست از بس نالهای عندلیب

میکشد هر صبح بر خوان چمن باد بهار | بیضهای غنچه بر کرسی برای عندلیب

کاروان رنگ گل رخت سفر بربسته است | میرسد بانگ جرس از نالهای عندلیب

بر سر تاج شرف بیدل ز نقش پای اوست
سایهٔ گل بس بود بال همای عندلیب

نی بجام عیش خود تنها گهر میدارد آب | در محیط آرزو هر چشم تر میدارد آب

نرم رفتاران بمعنی خواب راحت میکنند | بالشی از موج دایم زیر سر میدارد آب

از حوادث نیست کاهش خاطر آگاه را | زحمت سوهان نه بیند تا گهر میدارد آب

ظالم از دسته کاه آرد ولی کسب فساد | مشق خونخواری کند تا نیشتر میدارد آب

نیست از خود رفته را اندیشهٔ پاس قدم | در طریقت گر به پیش پا نظر میدارد آب

سالکان پیوسته بر تار نفس ره میبرند | جادها از موج دایم در نظر میدارد آب

ساده دلرا اختلاط شوخ مغزان آفت است — صندلی از کف برای دردسر میدار دوست

جوهر از آئینه نتواند قدم بیرون نهاد — همچو مژگان موج را در چشم تر میدار دوست

باده با هر طبع می بخشد جدا خاصیتی

بیدل اندر هر زمین طعم دگر میدار دوست

پرتو حسنش چو گوهر گر کند مسکن در آب — میکند هر موج شمع حیرتی روشن در آب

اهل دل را شرم تعلیم خموشی میکند — ماند از گوهر نفس از دم فرو بستن در آب

صحبت روشنایان باعث آلودگیست — آینه از عکس مردم میکند دامن در آب

در محیط عمر جان را زهر نی چون خشم نیست — غرقه را پیراهن خود میشود دشمن در آب

واصلان را خشکی می باشد نفس در بزم صدق — خار ماهی کی تواند سبز گردیدن در آب

خصم سرکش را فنا سازد ملایم طینتی — شعله آتش ندارد چاره جز مردن در آب

انفعال خودنمایی از سبک مغزان محو است — کی تواند هر خس و خاری فرو رفتن در آب

بوالهوس از نشأه می میشود طاوس وقت — میکند اظهار رنگ مختلف روغن در آب

ناله‌های چشم ما در شور اشک ما کم است — زنجیرد حلقه زنجیر را شیون در آب

راه غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست — کو هرانجا گرداب وا دو هر طرف روزن در آب

طبع روشن نیست بی حسرت ز اوضاع فلک

صورت دامست بیدل عکس روزن در آب

بشکند زلف کجش سنبل بطرف آفتاب
خط مشکینش شکست آرد بحرف آفتاب

تا گل حسن از عرق ایجاد شبنم میکند
می تراود آب حیوان از روی آفتاب

دیدهٔ بختم ز آغوش خیالش عاجز است
ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب

بینی او مصرع خوبیست یا از روی ناز
مانده و خل حسن انگشتی بحرف آفتاب

در تماشای رخش بیدل برافشان جان و دل
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب.

ای بدور خط مشکینت سیه پوشی آفتاب
میخورد خون جگر از بوی زلفت مشک ناب

از می لعل تو جام لاله را دل گشته داغ
وز نگاهت شیشه های غنچه را دل گشته آب

تیغ را از غمزه ات دست ستم در آستین
فتنه را از طره ات پای تظلم در طناب

چون گل رویت نمی بیند چمن رنگ از خیال
دیدهٔ نرگس ندارد نشاء چشمت بخواب

خنده لبریز ملاحت جلوه مالامال حسن
نار سرشار جفا غمزه مخمور عتاب

کرد تا مشق تماشا در دبستان خطت
مردم چشمم سر انگشت نگه زد در خضاب

از دهانت گفت و گو جز هیچ نتوان کرد هیچ
بی تکلف معنی این بحث را بنود جواب

چیست ابرویت ز چین قوس ستم همدوش تیغ
چیست مژگانت کمین تیر اجل یا در رکاب

الست

هست بیدل در خم زلف پریشانی دلم
چون بجمع کافران ایمان بود در اضطراب

بود داغ من مردم دیده شب — ز دود دلم موی ژولیده شب
فروغ سحر کا بروی جهانبینست — بود گردی از دامن خنده شب
ز هر سو ببزمش چراغیست روشن — بنازم به بخت نکوهیده شب
ز هر حلقهٔ طرهٔ اوست روشن — بروی سحر حیرت دیده شب
دل از طره رم کرد و شد صید روش — بصبح آشتی کرد و رنجیده شب

ز بیدل بپرسید مضمون زلفش
چه داند کسی خط پیچیده شب

ای از خطت بحلقهٔ زنجیر آفتاب — از عارضت در آتش تشویر آفتاب
رو بتو ملک حسن باز و گرفته است — آری به تیغ گشت جهانگیر آفتاب
چون شب ز یاس بانی قدرت مقصر است — سوزانده سوز دل از غم تقصیر آفتاب
جلای آینه باز تیره بختیها ست — که صبح پاک کند
تا مس قلب خویش مبدل بزر کنند — از خاک کوی اوست برد اکسیر آفتاب
صید ضعیف را نکشد دام طرهاش — کاینجا بصد هوس شده نخجیر آفتاب

بیدل ز دست شیشه گردون بزم عیش

هر شب شکسته ساغر تند پر آفتاب

همیشه سنگدلانند در مقام طرب — ز خنده نقش نگین را بهم نیاید لب

توان نچاشنی از لعل نازکام گرفت — که بوسه رو ندهد تا بهم نیاید لب

جلای آینه ما ز تیره بختیهاست — که صبح پاک کند چهره را بدامن شب

هنر با اهل حسد میدهد نتیجه عیب — که جوهر ابروی شمشیر است چین غضب

سر از ره تو چسان برکشم که بی قدمت — رکاب با دل سنگین تهی کند قالب

حسود را نرود حرف راستی بزبان — کجی چگونه برون آید از دم عقرب

بساط زلف شو و چیده در رو میان خط — که چاک سینه صبح است چین دامن شب

به پیش جلوه طاقت گذار او بیدل

کزند جوهر آینه پشت دست ادب

نشسته مرغ نگاهم ز گریه تنگ در آب — چگونه بال گشاید پر خدنگ در آب

ز بخت جای خود بیتو در شب هجران — نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب

خروش بی سر و پایان ترنم دگر است — که موج میدهد آواز چنگ در آب

ز باده کسب صفا کی کنند تیره دلان — نمیرود ز رخ سایه نقش رنگ در آب

بجای خویش بود هر کسی غضنفر وقت | کجا بقوت ماهی رسد پلنگ در آب
مقام صلح بد و نیک بزم شرم بود | که شعله را نخس و خار نیست خشک در آب
عرق بگونه رویش نمیدهد تغییر | جدا نمیشود از برگ لاله رنگ در آب

کشند شورش دل سر ز موج اشک آخر
همی نهفته نماند دم نهنگ در آب

درین محیط کسی برد آبرو بیدل | که چون گهر نفس خود گرفته تنگ در آب

گر لب میگون او گردد مقابل با شراب | میشود چون آب گوهر خشک در مینا شراب
تا شود چشم قدح با نرگس ساقی طرف | از حیا در موج مژگان میکند پیدا شراب
چون بدرس گفت و گو از موج بگشاید زبان | خامشان را همچو مینا میکند گویا شراب
نسبت با شمع خیالش رونق فانوس دل | مجلس افروزی کند تا هست در مینا شراب
بسکه قیل و قال مستان حرف در کرده است | از لب هر جام میخیزد صدای با شراب
عارفان از روزن دل کسب مستی میکنند | میکشد از ساغر گوش صدف دریا شراب
ما بروی میپرستی زندگانی میکنیم | چون حباب می بنای ماست سرتا پا شراب
در سیه کاری بود اشک ندامت را فروغ | شمع بزم عیش باشد در دل شبها شراب

مردم آزاده از بیم کواکب ایمن اند | نیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب

میشود هر صبح و تاب موج زلف جوهرش | گر نماید چهره در آئینهٔ مینا شراب

در ره ما از شکست شیشها می آید | میفروشد همچو جام باده نقش پا شراب

خار و خس را می نشاند شعله بر خاک سیاه

بوالهوس را زود بیدل میکند رسوا شراب

زلف آشفته سر موجهٔ دریای منست | تار قانون وفا جادهٔ صحرای منست

برق شمعیست که در خرمن ما میسوزد | سنگ گردیست که در دامن مینای منست

با دل خون شده ام لالهٔ صحرای جنون | داغ برگ گلستان تمنای منست

نیستم در طلب آسوده که چون ریگ روان | جرس دل همه شوق آبله پای منست

فیض دل گرمی آهیست که گل زند کیم | شمع افسرده ام و شعله مسیحای منست

همچو دل غنچه در دم که بگلزار جنون | داغ چون شبنم گل بینهٔ سینای منست

تا درین مکتب غم مشق کدورت دارم | چین اندوه خط صفحهٔ سیمای منست

نثار تیغ تو تا کرده دماغم روشن | دهن زخم گل ساغر صهبای منست

نیستم جرعه کش درد کدورت بیدل

چون صافی دل باده مینای منست

زدن

دست دل نفس در پیچ و تابست | که در رشتهٔ موج از حبابست
غبار دیده روشن بود و دهر | فلک دود چراغ آفتابست
پی آرایش زلف تحیر | ز پشت گم شانهٔ مژگان در آبست
ز دود سینه ام پیداست کامروز | نفس بال و پر مرغ کبابست
چو خورشید ز بس گرم تحیر | نگه در دیده ام مد شهابست
بود آرام در وضع ملایم | بمخمل نرم خویی فرش خوابست
چه خوبی از جهان رنگ افاقت | که چرخ از ماه نو پا در رکابست
ز خشش ار ساد کجا میتوان دید | دیار حسن را از آینه آبست
چمن بی نشار نگذار و نگه را | که هر شاخ گلش موج شرابست
مرا چون شانه از مهر جمالش | غبار تیره بختیها حجابست
نگلذار تماشایش چو شبنم | نگه در دیدهٔ آینه آبست

بدریای شراب شوق بیدل
شکست آبله موج حبابست

زهی مخموری عالم که از حیرت جامت | نگین را نقش باشد بر زبان خمیازه نامت
نگه را خانهٔ چشمت زنجیر گرفتاری | نمیباشد برون پرواز مار از حلقهٔ دامت

چو مضمون که خبر زنگ غباری نمی آید | قبای پرتو اندیشه می زیبد بر اندامت
ز فیض شانه ات تا بهره سرسبزی وا دارد | نمایانست خط شوخی از پشت لب بامت
گلاب از فیض تلخی می برد سرمایهٔ خوبی | سخن را زیب دیگر می دهد امداد دشنامت
نه از سرمایهٔ دانش بود واعظ توانایی | ز تعلیم تهیدستی ست فریاد لب جامت

چه میپیچی ز روی بر طول امل بیدل
که یکسانست چون ما ز نظر آغاز و انجامت

غنچه در فکر دهانت گوشه گیری جسته است | گوهر از لعل سخن سنجی تو حرف بسته است
حیرت از مینا بود در گفتگوی اهل درد | نغمهٔ منقار مرغان تو منقار بسته است
تا خیالت نخل بند گلشن نظاره بسته است | هر نگه در دیدهٔ ما رشتهٔ گلدسته بسته است
رگ کشان از بند دام خاکساری فارغ اند | از کمان طوق قمری سرو تیر جسته است
بوی گل را تنگنای غنچه زندان بلاست | خون خورد در گوشه گیری هر کجا وارسته است
تا روانی یافت طبع تیز فیض معنی | بر نفس چون موج بحرم مصرع بر جسته است

بسکه بیدل وحشت افزود کلفت از جهان
بوی گل در دیده ام دود نی از آتش جسته است

بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست | رنگ چون نم نیست یکجا گر به یان زیر پوست

شعر را

شمع را کی پرده فانوس حایل میشود | مغز گرم ماست از شوخی نمایان زیر پوست
بر حباب موج خونم شمع داغ تازه است | کرده ام از شعله شوقت چراغان زیر پوست
ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن | نیشتر خونهای فاسد راست جولان زیر پوست
در خیال نشتر مژگان خواب آلوده است | موج خونم شد رگ خواب پریشان زیر پوست
غیر با وی در طلسم هستی ما هیچ نیست | چون دف جز ناله داریم پنهان زیر پوست
ناگشایم عقده از کار دل همچون انار | سرخ میسازد بخون خویش دندان زیر پوست
از نقاب غنچه رنگ شور بلبل میچکد | شیشه دارد خون عیش میپرستان زیر پوست
نالها در پرده کم دارد دل خاموش ما | هست شیر بیشه ها از نیستان زیر پوست
از ورقهای دل صد پاره ام غافل مباش | برگ برگ این چمن دارد گلستان زیر پوست

خرقه را اهل حسد آیینه رسواییست
کی تواند گشت بیدل راز پنهان زیر پوست

از نقش خطش خانهٔ دل پر نشان رنگیست | آیینهٔ ما را نظر از سرمه زنگیست
گنجایش ما نیست درین عالم حیرت | مانند نگه خانهٔ ما کلبهٔ تنگیست
غافل مشو از انجمن داغ دل من | هر برگ گل این چمن آئینهٔ رنگیست
سیر چمن بحر محالست ز گوهر | تمکین بره قطرهٔ ما تودهٔ سنگیست

چون لاله زبس گرم رو حسرت داغم — صحرا ز نشان قدمم پشت پلنگ است

از اهل تکبر مطلب موج شکفتن — چون بر رخ این سنگ نهادن رگ سنگ است

بیدل گهر عشق به بحری است که آنجا

هر حلقهٔ گرداب گریبان نهنگ است

دل از بهار خیال تو گلشن آراست — نگه ز شوق جمالت بهشت پرداز است

چراغ جوهر آینه میدمد عکست — که شمع را پر پروانه بستر ناز است

گلست و نظرش رنگ مرهم کافور — بروی تیغ تو تا چشم زخم بالا باز است

بسوختیم ز تحیر که چشم آینه — بهار حسن ترا شبنم نظرباز است

فسردگی نشود دام طایر نگهم — شکسته‌بالی این مرغ سازپرواز است

ندانم این همه حرف جنون که میگوید — که گوش حلقهٔ زنجیرها پرآواز است

هزار زخم نمایان ز خامشی دارد — دلی که شانهٔ گیسوی شاهد راز است

ز پیچ و تاب سخن سوز دل توان دانست — زبان دود به اسرار شعله غماز است

چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید — که سایهٔ گل این باغ چنگل باز است

لبی که خنده و در خون شود دل میناست — رگی که نیش بدلها زند رگ ساز است

هوای چشم که دارد دل که مرغ نگاه — ز چشم غنچهٔ نرگس بفکر پرواز است

بهار گلشن قدر سخنوران بیدل
بسرو مصرع برجسته سرافراز است

تا بچشم کاروان اشکم اول رهنماست | جیب و دامانم ز خون اشهیدان کربلاست
خیزها را جلوه سر میدهد چرخ دو رنگ | پشت کاغذ بی کمان کر مینماید خط راست
کی پریشان کرد و اجزای من از باد غرور | نسخهٔ چشم مرا شیرازه نقش بوریاست
تا ز چشم اعتبار تیغ او افتاده ام | بخیه را بر چاک زخمم خنده دندان نماست
در تماشای گل روی تو ای رشک بهار | بلبلان را در چمن هر برگ گل دست دعاست
نازنینان فارغ از آرایش مشاطه اند | شاهد حسن سخن را معنی رنگین حناست
جام آب زندگی تنها نصیب خضر نیست | ابرو هر کس که دارد صاحب آب بقاست
دور نبود موج اگر رخسار گوهر خنده زد | مردم آزاده را با اهل غفلت خنده هاست
حرف سروی کوه تمکین را ز جا بر میکند | از نسیمی خانهٔ بیتابی دریا بپاست
عین درمان میشود چون زخم شد قطع | سنگ این کهسار اگر گردد ملایم مومیاست
از حیا نبود اگر آیینه بی صورت شوند | چشم پوشیدن ز عیب خلق تشریف حیاست
تا شد اندر بیستون گلگون شیرین پا گذار | کوهکن را در نظر هر سنگ لعل بی بهاست

بیدل امشب نیست دست آهم از افغان تهی

روزگاری میشود کین تار خالی از صداست

کشتی نظاره را شرم و حیا لنگر است | مرکز دور محیط آب رخ گوهر است

کس نشود بی سخا طبع نشین قبول | شامهٔ آفاق را صیت کرم عنبر است

پردهٔ سوز دلست مشت غبار وجود | کاتش سوزنده را جامه خاکستر است

نالهٔ هر خسته‌ای خلش درد نیست | زخمه رگ ساز را نیز تر از نشتر است

رهرو تسلیم را جلوهٔ افتادگیست | قافلهٔ شوق را گم شدگی رهبر است

مرگ جدا میکند بند تن از پای عمر | رشتهٔ این شمع را عقده گشا صرصر است

چرخ زرشک نیست با گل صبح آشنا | صندل آسودگی لازم دردسر است

بحث عدو را مده جز تغافل جواب | زانکه حدیث درشت در خور گوش کر است

لاف هنر بیهده است تا نبود دو عمل | تیغ نکرده غبار گرچه همه جوهر است

اهل دل آتش دم اند زانکه حباب بحر | آبله‌های حباب از نفس گوهر است

بیدل اگر باده نیست با می و زنو بی زن

زانکه بزم شراب آبله هم ساغر است

بازگردون در غبار افشانی زلف است | سرمهٔ خط کو امشب نور چشم کوکب است

از فریب سرمه سائیهای آن چشم سیاه | سرمه دان را میل چون انگشت حیرت است

نشکان

تشنگان وادی نظاره را از آن لبی — لیک آب کوثر لعلت بچاه غبغب است

بسکه دارم از شکر و حی و بر تن گلی از بر — همچو بوی گل نسیم تا توانم مرکب است

من کیم تا در طلب چون موج بر بندم کمر — یکنفس خالی که دارم چون حبابم بر لب است

آب از سر بستنی خود کام راحت میبرد — شعله از گردن کشی در پیچ و تاب و تب است

تنگی و خار و خس گرداب روی موج بحر — کی بمذهب راه برد هر کس بقید مذهب است

وضع رسوایی فروغ تیره بختی میدهد — صبح با چاک گریبان شانهٔ زلف شب است

بیدل آن دارم بدل مهر خاموشی ولی
سینهٔ ما چون خم می گرم جوش یارب است

گل سرسبد بوستان حسن حیاست — متاع کامل روی دکان عشق وفاست

خراش خاطر ما نیست از زبان حسود — که موج خار جفا زیب دامن صحراست

ز دام صحبت مردم رهایی امکان نیست — کسیکه گوشه گزید از جهانیان عنقاست

چو سرو بی طمع از دهر باش و سر بفراز — که نخل بار ور از منت زمانه دوتاست

ز راستان مدد حال گوشه گیران نیست — کمان کشیدن قد خمیده کار عصاست

مرا معاینه شد از خط شکسته موج — که نقش پای هوا سرنوشت این دریاست

مدام جرعه کش اعجاز موسوی دارد — که فیض ساغر می نشائه ید بیضاست

چمن ز بند کی حسن اگر شود منکر | خط بنفشه گواه و داغ لاله بجاست
ز لعل یار عیانست موج خط گویی | که پای مورچه از دامن شکر پیداست

بفکر مصرع موزون چه غم خورد بیدل
چو قد یار کسی را که دست طبع رساست

تا سرمه وران نرگس مخمور مقیمست | از تیغ نگاهش دل نظاره دو نیم است
دلهای اسیران بهوای دم تیغش | چون غنچه شگفته طلبکار نسیم است
فیض نظر کیست که در صحن گلستان | هر برگ گل امروز کف دست کلیم است
پیوسته پر آواز بود کاسهٔ خالی | بیهوده گویی آمده اثر طبع سقیم است
بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث | از موج کشاکش نبرد در یتیم شکست
صد زخم خورد بر جگر از خنجر حسرت | چون سکه کسی را که نظر بر زر و سیم است
گوهر بصدف پیش در افشانی لعلش | چون عقدهٔ حسرت بدل سخت لئیم است
با مصقلهٔ موج ز زنگ خس و خاشاک | روشن گهر آئینهٔ این بحر سلیم است
جز کاهش جان نیست ز همصحبت سرکش | گریان بود آن موم که با شعله ندیم است
بر روح چه نقصان رسد از خاک سیه دام | صد شیشه اگر بشکند این باده سالم است
بر بار بهاری نگه حسرت گلشن | چون دیدهٔ سایل بکف دست کریم است

بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم
با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است

شعله‌های آرزو در جیب آه سرد ماست — نغمهٔ حیرت گره در نالهای درد ماست
حال دل چون گل ز چاک سینه ما ظاهر است — شعله‌سان سوز جگر پیدا ز رنگ زرد ماست
ما پریشان دفتران مکتب حیرانیم — آسمان بی سر و پا نسخهٔ یک فرد ماست
در شب زلف تو از شمع تجلی فارغیم — مهر رویت مطلع صبح دل شبگرد ماست
ما خس و خار و بیابان بلا و محنتیم — آتش عشق آبروی جان غم پرورد ماست
گر باد آسا اسیر دام بی‌تابی نیم — تنگ دامان صحرای تحمل گرد ماست

بسکه بیدل مهره‌های داغ بر دل چیده‌ایم
انجم و افلاک طرحی از بساط نرد ماست

در راه عشق پای طلب رهنما بس است — جائی که نیست قبله‌نما نقش پا بس است
کی غنچهٔ حباب کشد منت نسیم — نقشی بحیرتش ز نی بوریا بس است
نشکست اگر به پهلوی ما تیر او نباز — ما را دم شکسته دلی دلگشا بس است
ما مرد تند خوی چشم بتان نیم — بهر شکست لشکر ما آب او بس است
در نوبهار پیرهن نازک رخان — گر غنچه نیست تکمهٔ بند قبا بس است

تا حد منزل عدم از عرصهٔ وجود — یک مد آه مرکب اهل فنا بس است

عرض شکست دل بزبان احتیاج نیست — رنگ شکستهٔ آینهٔ حال ما بس است

گوهر صفت ز ننگ قبول عطای بحر — در کاسهٔ جبین من آب حیا بس است

سرگشته‌ای که دامن از آفاق درکشد — بر دوش عمر چون فلکش یک ردا بس است

بیدل مرا ببوس و کنار احتیاج نیست

تا عندلیب جلوهٔ گل آشنا بس است

سر بکوبهای چرخ از دست کجرفتار نیست — خندهٔ موج جبین آب از هموار نیست

همچو مرغ بسمل تصویر در کوی طلب — کشتهٔ تیغ تمنا از طپیدن عار نیست

بندهٔ آن لاله چشمم کو در گلشن از شوق گل — از خیال او نگه را پیرهن گلنار نیست

عاشقان را همچو فیض صبح در دامان گل — جلوهٔ تیغش در آغوش زخم کار نیست

سرو کو تا بنگرد کامروز سرو ناز من — همچو عمر عاشقان سرگرم خوش رفتار نیست

از خمار ناتوانیها چه سان آید برون — زانکه مژگان چشم مستش را شب بیمار نیست

غنچه دارد گوش بر آواز او شب تا سحر — نالهای عندلیب ما نه از بیکار نیست

غیر تیغ او که بردارد سر افتادگان — خستگان را صبح روشن صندل بیدار نیست

بگذر از عقل و خرد بیدل که در بزم وصال

نشا

تا رود و در نگاهش آفت هشیار نیست

خط مشکین تا بران رخساره زیبا نشست — خوش غبار حیرتی بر دامن دلها نشست

منصب بالانشینی لایق نااهل نیست — سرنگونی دید تا زلف از رخش بالا نشست

چون کله تا کی خیال سرفرازی داشتن — در ره تسلیم میباید چو نقش پا نشست

نقطه سان هر کس که پا در دامن عزلت کشید — در حریم دیدها چون مردم بینا نشست

دور ره او خاک خواری مانده بر سر کرده‌ایم — هر که او شد خاک سر کویش بفرق ما نشست

تا بدل داغم نهادی دود در آهم گذشت — گرد مجمر در کجا جایی که نقش پا نشست

پیشه کن شرم و ادب تا آبرو حاصل کنی — چون حیا ورزید گوهر در دل دریا نشست

بیدل از سوز غم عشقش سراپا آتشم
داغ شد هر کس به پهلوی من شیدا نشست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است — برهنگی به برم خلعت خداداد است

ز هستی خویش مزن دم که اندرین جیحون — حباب را نفس خویش جلاد است

ز رشک چین حسد پاک ساز جبههٔ دل — که کار تیره دلان همچو زلف بر باد است

چو زلف شانه نشین سیاه بختیهاست — کسیکه از نظر آفتاب افتاده است

دلم بدعوی غمهای عشق باطل نیست — ز مهر داغ بدستش هزار اسناد است

مشو ز نغمهٔ نی غافل ای نشاط‌پرست | که شمع انجمن عمر روشن از باد است
غبار هستی من ناله میدهد بر باد | تغافلی مکن ای اشک وقت امداد است
طریق زهد رها کن قلندری آموز | چه جای دانهٔ تسبیح و دام اوراد است
بباغ سینهٔ ما سوسن است خنجر ناز | خدنگ غمزه درین باغ سرو آزاد است
ز سایهٔ مژهٔ او کناره گیر ای دل | مباش غره که این سبزه دست صیاد است
چو تکیه بر خط و زلف شکسته دارد حسن | چه اعتبار بقصر شکسته بنیاد است

بخاک اگر طلبی خامشی گزین بیدل
که در طریق سلامت خموشی استاد است

آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است | مدعا چون سایه در پیش پا افتاده است
گوهر امید در قعر توکل کرده جای | کشتی تدبیر در موج رضا افتاده است
تا قیامت دشت پیمایی کند چون گردباد | هر کجا یک حلقه از زنجیر پا افتاده است
تا نفس باقیست جسم خسته را آرام نیست | مشت خاک تا بدامان هوا افتاده است
کلبهٔ تسلیم ما را بوریا در کار نیست | کز پی مژگان بهر سو بوریا افتاده است
آرزو از سینه بیرون کن ز غم آزاد باش | مرغ بهر دانه در دام بلا افتاده است
ای طبیب اندر علاج درد ما زحمت مکش | زانکه این دردیست کز چشم دوا افتاده است

برگرد

برنخیزد چون نشان داغ حسرت از جگر — سایهٔ ما تیره بختان هر کجا افتاده است

نیست در راه طلب ما را بکعبه احتیاج — سجده گاه ماست هر جا نقش پا افتاده است

بیدل مخزون معنی صاحب گنج بقاست

گر بصورت در ره فقر و فنا افتاده است

اسیر گلشن داغم که شعله شبنم اوست — فدای خندهٔ زخمم که صبح مرهم اوست

ز تنگی دلم اندیشه میطپد در خون — چگونه موج غمست در فضای مبهم اوست

ترا بملک ملاحت سزد سلیمانی — ازان نگین تبسم که غنچه خاتم اوست

بدام زلف تو نازم که صید گلشن حسن — بصد هوس ز زایران حلقهٔ خم اوست

برآ ز سبز تماشای تیغ ابرویش — که فیض صبح تجلی مقابل دم اوست

شکار چینی وحشی است ناتوان دلها — که عکس موج خط سرمه رشتهٔ رم اوست

بدل جراحت شوق که دارد این بیدل

خیال کاوش مژگان یار مرهم اوست

زین گلستان هیچ سرو دلربای برنخاست — کز ادای قد بالایش بلائی برنخاست

عمر رفت و آه دردی از دل ما برنخاست — کاروان بگذشت و آواز درای برنخاست

کشتی خود با خدا بسپار کاندر قعر غم — عالمی شد غرق و دست ناخدای برنخاست

دم مزن در مجلس عشاق بی سوز جگر — کاندرین محفل ز شمع مرده‌های رنجاست

مفلسان را باعث شهرت تهی دستی بود — تا بقید برگ بود از بی‌نوای رنجاست

خاطر ما شکوه از جور گردون نکرد — بارها بشکست و ازین مینا صدای رنجاست

در شب اندوه چون اشکم ره داماد گرفت — کس بجز چاک گریبان رهنمای رنجاست

خوش نکون بختم که در محراب ابروی بتان — دیده ام از غمزه دست دعای رنجاست

در هوای تغافلش بیدل ز ضعف انتظار
نقش پا گردید لیک آوازهای رنجاست

تا مصور نقش زلف در روی آن گل چهر بست — خامه را بشکست و از صورتگری بها بست

سرو در پرواز می‌آید ببال قمریان — بسکه طبع نبتش با مصرع آن قد بست

تا مبادا حسن پا بیرون نهد زین دایره — گرد ماه عارض او خط مشکین بند بست

ظاهر است از شوخی نازش که در گلزار حسن — باغبان صنع این گلدسته با صد کد بست

قامت او روی او تا جلوه گر شد در خیال — ناله ام از دود دل بر راه نقش بد بست

کامل از راه جست تا منزل مقصود رفت — راه ناقص لاف فخر عجم و آب وحد بست

اندرین دشت مخاطر کس نرست از غول نفس — غیر مردانگی که دست و گردن این دو دد بست

هرکه از آداب شرط بندگی آگاه شد — بر رخ تسلیم درهای قبول و رد بست

هر کن

برکشاد و بست زلف ناز بیدل پی نبرد
گرچه فکر تنها گشاد و معنی پیچیده بست

گریه‌ام چون سیل با صحرای دامان آشناست | خنده‌ام چون صبح با چاک گریبان آشناست

طالع آشفته دارم چو زلف گلرخان | گرچه طبعم با فروغ حسن خوبان آشناست

از حدیث ناصحان بر خویش میلرزد خواب | یک تن عریان من با صد زمستان آشناست

دیده گوهرفشانم دارد استعداد دل | دامن این بی تو با دست سلطان آشناست

چون دهانم زخم را استسقای بسمل لب | تا گلوی ما به آب تیغ جانان آشناست

طبع من پیوسته فکر زلف و کاکل میکند | هر کجا دیدم پریشان با پریشان آشناست

الفتی دارد خط مشکین بصبح عارضش | طالع موری که با دست سلیمان آشناست

هر کجا بی‌خانمان است اسیر زلف اوست | طره‌اش گویا که با شام غریبان آشناست

در رهش پای طلب بیگانه از دامان صبر | در غمش دست ندامت با گریبان آشناست

نخل آه سرکشم کو تهی بگذارد و تا | با هوای قد آن سرو خرامان آشناست

همچو موج از تلاطم ساحل تو بیدل چه غم
اشک من گوهرصفت با قعر عمان آشناست

تا تبسم با دهان دلفریبش آشناست | غنچه را هر صبحدم پیراهن از خجلت قباست

نی همین آشفته چون زلف دارد رو برو / همچو کاکل تیز تک جمع پریشان در قفاست

رتبهٔ قمری ز عشق سرو دارد اعتبار / جلوهٔ بالابلندان خاکساران را عصاست

روشنی بخش دل عاشق غبار حسرت است / دیدهٔ آیینه را خاکستر غم توتیاست

عرض حال بیدلان از لکنت و کو در کار نیست / گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست

از ادب بنشین به روی نازنینان تا سخن / پای خط عنبرین زانو بدامان آشناست

دست در دامان نقش بنزند صبحدم / خوش عنان توسن خورشید در دست صباست

هست بر نقش قدم اهل طلب را قبله‌گاه / غرفه را از بیخودی بر موج محراب دعاست

روز روشن بر شب گشت تنگی دم زده است موج اشک / بهر استسقا و انیمعی گواهم آسیاست

هست پیدا آبروی ما ز رنگ زرد ما / سرخ رو بودن به بزم گلرخان کار حناست

همچو دندان سخت رویان سنگ مینای خود اند / چون زبان نرمی ملایم طبعان مومیاست

قطرهٔ حیرت نگه را چون صدف گردد بلند / مردمک مهر خموشی بر دهان چشم ماست

کشتهٔ تیغ تمنا را درین گلزار ورد / همچو گل خندیدن زخم شهادت خونبهاست

چون برآید از صدف گوهر به بند آشناست / خانهٔ غربت دل آگاه را دام بلاست

معنی آشفتگی بیدل ز زلف یار پرس / نشئهٔ فکر پریشان لازم طبع رساست

اکر

اگر چه از می گلگون دل خرد چاک است | نجاتم قدح ماتکین ادراک است
خمیر قالب من بود لای خم کامروز | کسی ریشه دوانید در دلم تاک است
دلم ز زخمی تیر هوای صید تو بود | کباب حلقه دام خیال فتراک است
ازین محیط که بی آبست حاصل بود | کسی که آب رخی برد گوهر پاک است
بصادقان چو سحر احتیاج رهبر نیست | دلیل مقصد این قوم سینه چاک است
غبار حادثه حصن است ناتوانان را | کمند موج خطر ناخدای خاشاک است
چگونه گم شود از ما ملامت زاهد | که صد زبان درازش بچوب مسواک است
زبس که هست بعالم کساد بازاری | چو اشک دامن ما وقف واخلاک است

زمانه کج منشا زا بر کشد بیدل
کسیکه راست بود خارج خم افلاک است

پیوستگی بحق زد و عالم بریدنیست | دیدار دوست هستی خود را ندیدنیست
آزادگی که زدست معاملات آدمی | دل را ز دست نفس و هوا او خریدنیست
تا حرص آب و دانه بدامت نیفکند | عنقا صفت بقاف قناعت خزیدنیست
گر بوالهوس ببزم خموشان نفس زند | همچون خروس بی محلش سر بریدنیست
آرام در طریقت ما نیست غیر مرگ | هستی ما چو موج برای طپیدنیست

نازم بوحشی نگه فتنه ساز او — کز موج خط سرمه بفکر رمیدنست

بستن دهان زخم دل ما بنارواه — چون رشتهٔ شراب بصحرا طپیدنست

آخر حباب راه تو جز هستی تو نیست — از خود رمیدن تو تجلی آرمیدنست

هر شب ز دست هرزه زبانی شمع آه — کارم چو گاز تا بسحر لب گزیدنست

چون موم با ملایمت شمع سوختن — در کوچه‌های زخم چو مرهم دویدنست

در سرحد فنا چو قدم کس نمیرسد

بیدل بخنجر نفس این ره بریدنست

چشم خرد آینهٔ جام می نابست — ابروی سخن جلوه‌گر از موج شرابست

بینش طلبی علم و نحو کن از دل — کز جوهر خود بر رخ آینه نقابست

عارف بخدا میرسد از گردش چشمی — در نیم نفس بحر در آغوش حبابست

بی جنبش دل آگهی اهل طلب نیست — آری جرس قافلهٔ موج حبابست

منعم که بود تکیه گهش بستر مخمل — چون سبزهٔ خوابیده سراپا رگ خوابست

آسان نبود پای تو بر دیده نهادن — کین گل ثمر دیدهٔ بیدار رکابست

بر صید دل خسته منه دام تغافل — تا گرم نگه میکنی این مرغ کبابست

نظاره طلبان سبت ز مستی چو رگ موج — کز اشک غمت چشم ترم عالم آبست

ابهم

از آبله پیمانه دهد ریگ روان را — پای طلبم ساقی مستان سراب است
در مجلس قانون سخن سنجی مستان — گوشی که نفهمد سخنی گوش رباب است
بیداری بختم ز گل آبله پایست — تا غنچه بود دیده امید بخواب است
یک چشم تری بیش نداریم چو شبنم — در قافله ما همه مینای گلاب است
بیدل نکند چون تو کسی صید معانی
بر مرغ دلم رشته فکر تو طناب است

وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست — موجه دریای ناز ابروی جانان کیست
جلوه گیسوی کیست سرمه کش چشم شام — خنده فریب سحر چاک گریبان کیست
صد گل حسرت بسر میزنم از شوق زخم — تکمه جیب دلم غنچه پیکان کیست
روز سیاهان هجر ماتمی حسرت اند — گل چمن افروز حسن شمع شبستان کیست
جلوه منوخیزش برد دل از دست عقل — قامت برجسته ات مصرع دیوان کیست
در صف مژگان او مار بخون میطپد — بر در این میکده حلقه مستان کیست
سبحه دل را شد رشته جمعیتی — در تک و پوی خیال رنگ بیابان کیست
مشق تمنای اوست ابجد آوارگی — اشک غم اندوز ما طفل دبستان کیست
قطره ما چون حباب بحر شکافی کند — همت پرواز ما خنده طوفان کیست

رنگ بهار خیال میچکد از دیده‌ام / این گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست

بیدل اگر لعل او نیست تبسم فروش

شبنم گلهای زخم فیض نمکدان کیست

سرنوشت روی جانان خط مشکین بوده است / کاروان حسن را نقش قدم این بوده است

عقده سر از تنم بی تیغ قاتل وا نشد / باد صبح غنچه‌ها دست گلچین بوده است

گر باستقبال پا بوست زرفت از جا مرنج / پای مخمل زیر بار خواب سنگین بوده است

رحم کن بر خواری اطفال اشک بیدلان / روزگاری این بنات النعش پروین بوده است

با عصای زهد نتوان زد قدم در کوی عشق / کین بساط شعله خصم پای چوبین بوده است

ما اسیران نوگرفتار محبت نیستیم / آشیان طایر ما چنگ شاهین بوده است

در کشاکشهای موج حادثات از جا نرفت / آبروی کوه ما کوه تمکین بوده است

گلشن اشکم ندیدست آفت پژمردگی / این بهار بیکسی با بو و رنگی بوده است

ما صفای وقت در کنج خموشی یافتیم / بر رخ آئینه ما گفت و گو چین بوده است

پشت دست آئینه با دندان چو گوهر میگزد / سایهٔ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

بیدل آن اشکم که عمری بر بساط حیرتم

از صریر پرده‌های دیده بالین بوده است

بی رخت در چشمهٔ آیینهٔ دل آب نیست / چشم محمل را ز شوق پابوست خواب نیست

پرتو مه جیب هستی کتان رسیده‌ او / بر بنای صبر ما شوقت کم از سیلاب نیست

کی تواند آیینه عکس ترا در دل گرفت / ضبط این گوهر بدست سعی این گرداب نیست

دور نبود چرخ اگر پیچد بخویش از ناله‌ام / دود را از شعله حاصل غیر پیچ و تاب نیست

در شبستان سیه‌بختی ز بس جا کرده‌ایم / سایهٔ ما نیز بار خاطر مهتاب نیست

خرقه از لخت جگر چون گل بروایم ما / در دو بار ما قماش دل و رنگینی ناب نیست

تا توانی چون نسیم آزاد کی از کف مده / کاشنای رنگ جمعیت گل اسباب نیست

موج حسرت کی بدام آرزو مقصود را / در محیط آرزوها حلقهٔ گرداب نیست

ای حباب ساده دل دست دعا بالا مکن / کاندرین جیحون بحر موج خط محراب نیست

ز اختلاط سخت رویان کینه جولان می‌کند / سنگ و آهن تا بهم ناید شرار ناب نیست

بیدل از ارباب دنیا چشم سرسبزی مدار
کشت این شطرنج بازان وغا سیراب نیست

دفتر اوراق دل از مد آهی ابتر است / خامشی این غنچه را شیرازهٔ بال و پر است

هیچکس را در جهان جمعیت از اسباب نیست / بحر را هم موج بینایی ز دست گوهر است

تا فروغ شعلهٔ خورشید حسنی دیده‌ام / صبح در چشمم برنگ تودهٔ خاکستر است

این حدیث لب بسته جز بیغت نمیداند کسی — کز هزاران عقده ام یک عقده و سودا است

لفظ بی معنی نگردد دلنشین اهل طبع — حرف موزونی که بی پهلوست بی تاثیر است

منصب گوهرفشانی نیست تنها با صدف — هر حدیثی کز لب خاموش خیزد گوهر است

برجوانی کرد پیری صندل آتش گوهریست — پنبه داغ دل اخگر هم خاکستر است

با کلفت مانع آه دل بیتاب نیست — سنگ مرغان صدای شیشه را بال و پر است

رنگ مرآت حقیقت میشود نفرین خلق — شاهد حسن عمل را حرف تحسین زیور است

اهل دنیا عاشق جاهند از بیدانشی — اخگر سوزان بچشم کودکان زر است

چشم گوشی را که بیدل نیست فیض غنچگی
پیش چشم اهل هش روزن بام و در است

در حریم خاک ما را موی پیری رهبر است — جامهٔ احرام مرگ شعلها خاکستر است

ما گرفتاریم چون شبنم بدام بوی گل — مرغ ما را فیض آب و دانه از چشم تر است

سرمهٔ چشم تو دلها را در سیه روزی نشاند — شیشهٔ ما را غبار از موج خط ساغر است

کسب هستی میتوان کرد از غبار اهل دل — آسمان یک حلقه از دود چراغ اخگر است

خالی از هنگامهٔ شهرت نیست ساز خامشی — مصرع برجسته ام آواز تار مسطر است

آبله چون اشک میریزد زبس در راه من — نقش پایم در بیابان طلسم چشم تر است

آبرو بیدل حصار امن دارد از هنر
نسخهٔ آیینه را شیرازه تار جوهر است

خط یاقوت از لعلت هویداست — ز فرو نازکی این لعل پیداست
مدور نرگس ساغر فریبت — بروی باده رنگ نشاه عشقاست
ز بیداد بهار عشوه رنگین — ز رفتار تو کار فتنه بالاست
سبک بگذر ز دلهای اسیران — که تمکین تو سنگ شیشه است
خطت در شانهٔ گیسو وطن کرد — بکر خواب پریشانش تمناست
ز شوق صید چشمت حلقهٔ دام — بچشم نرگس مخمور شهلاست
شرر چون اشک میپرد ز چشمم — مدام این جام حیرت شعله سیماست
بخاموشی شود هر مو زبانی — از آن رو جوهر آیینه گویاست
دل فرهاد و آب تیغ کوه است — سر مجنون گل دامان صحراست
ز کف گرداب دارد پنبه در گوش — که ایمن از زبان موج دریاست

بروی بحر غم بیدل حبابیم
بنای ما بآب دیده بر پاست

در دیار خاموشی آوازهٔ جمعیت است — غنچه را حفظ نفس شیرازهٔ جمعیت است

همچو گرداب اندرین دریا ز پرشورش مرا | عمرها شد گوش بر آوازهٔ جمعیت است

در خراب آباد دنیا خانهٔ آرام نیست | جز دهان گورکان دروازهٔ جمعیت است

خاطر آشفته واند لذت آسودگی | زلف از هر حلقه در خمیازهٔ جمعیت است

خاکسار بیدل در پریشان مشربی
شاهد آشفتگی را غازهٔ جمعیت است

گلدسته قد تو ندانم که بسته است | کز بار جلوه رنگ بهارت شکسته است

از ضعف انتظار تو در دیدهٔ ترم | مژگان نگه چو رشتهٔ تار گسسته است

منکر ز رنگ چهرهٔ من گر شکست دل | در گوش این شکسته صدای شکسته است

هرگز نچیده ایم جز آشفتگی گلی | سنبل بباغ طالع ما دسته دسته است

عیش از جهان مخواه که پیوسته چون صدا | این مرغ در کمین رمیدن نشسته است

بگذر ز کوی وهم که گلدستهٔ امید | با رشته‌های طول امل گره بسته است

زاهد بیا بمجلس مستان که موج می | صد توبه را بیک خم ابرو شکسته است

غافل مشو ز جنبش ابروی ماه نو | کین ناخن شکسته چه دلها خسته است

بی جلوهٔ جمال تحیر فریب او | جوهر بچشم آینه مژگان شکسته است

بیدل خموش باش که تا لب گشوده

وحشی فرصت نفس از دام سپندا سوخت

یاد وصلش داغ حسرت بر دل دیوانه سوخت / لاله‌سان از گرمی این می دل پیمانه سوخت

شعلهٔ حیرت فشاند از بسکه شمع عارضت / طاقت پرواز در بال و پر پروانه سوخت

هر گل جو هر رنگ خار آتش ندیده‌ای نیست / گلشن آیینه تا شرم رخ خانانه سوخت

شد سویدای دل ما عقدهٔ آرزو / چون سپند آخر بگشت طالع ما دانه سوخت

ای خوش آن رندی که در ماتم سرای نشستی / خرمن هستی چو برق از خندهٔ مستانه سوخت

چشم مخمور ترا نازم که شرم جلوه‌اش / موج می را چون نگه در دیدهٔ پیمانه سوخت

داغ دل ره نمای دشت و هامون لاله را / سر بصحرا میزند هر کس که رخت خانه سوخت

بی صدا شد حلقهٔ چشم آرام نگاه / ناله در زنجیر از تمکین این دیوانه سوخت

نشتر آسایش من شد حدیث بوس او ملل / خواب در چشم ترم شیرینی افسانه سوخت

بسمل آن طایرم بیدل که در گلزار شوق
چون شرر از گرمی پرواز بی‌تابانه سوخت

تا عرقناک از چمن آن شوخ بی‌پروا گذشت / موج خجلت سرو را یک نیزه از بالا گذشت

بر بنای دیر از سیل قیامت نگذرد / آنچه از روی عرقناک تو بر دلها گذشت

گر ز دام دل برون آیم اسیر دیده‌ام / عمر من چون می به بند ساغر و مینا گذشت

گر ز دام دل برون آییم اسیر دیده‌ایم | عمر من چون می به بند ساغر و مینا گذشت
از لباس نو نه عریانیست تشریف نجات | در چنین بحری که موج از کشتی صهبا گذشت
چون وفا در خاطر آن شوخ ما اثری نکرد | تیر آهم چون شرر هر چند از خارا گذشت
بند چون گرداب بیرون سر ز جیب هیچ و تاب | میتوان چون موج دامن چید و از دریا گذشت
یکدم از صد تغافل یار با راه لطف شد | پایه نازت ز اوج قصر استغنا گذشت
اشک از چشم ترم چون ابر دریا [illegible] | آه حسرت از دلم چون برق از صحرا گذشت

سخت دشوار است بیدل بی رفیقان قطع راه
شمع در شب گر بسوزد دل عجب تنها گذشت

اشک ندامتم که به مژگان شکست و ریخت | گرد مصیبتم که ز دامان شکست و ریخت
اشکم ز دیده ریخت به حال شکست رنگ | مشکل غمی که عشق تو آسان شکست و ریخت
از حشمت آنچه بر قدح می فتاده است | کس را گم از فنا دید مینا شکست و ریخت
شب در شکست زلف [illegible] | جنبش لب [illegible] تفرقه دندان شکست و ریخت
[illegible] چشم تو و سپهر [illegible] | لعل سمند او که به جولان شکست و ریخت
بنو و گل عرق که چکید از [illegible] بهار | عهدی که ز شورش عمان شکست و ریخت
بیرون چکید [illegible] | شور نمک [illegible] شکست و ریخت

بی جلوهٔ تو دیدهٔ نظارهٔ چمن | چون طفل اشک تاب بهار مان شکست و ریخت

بیدل ز فیض عشق بمژگان گذشته‌ایم
در بیشه که ناخن شیران شکست و ریخت

بیا که آتش کیفیت هوا تیز است | چمن ز جام گل و لاله عشرت انگیز است
صبا ز مستی چشمت مگر بگلشن گفت | که جام دیدهٔ نرگس ز شوق لبریز است
چو گل ز جیب قبایت کرشمه سر زد | که رنگ ناز ز دامان او فرو ریز است
رفو محال بود چاک زخم سازِ را | ز بس تبسم ساقی و در نمک ریز است
بجنبش مژه خون میچکد ز دیدهٔ من | که زخمه در رگ این ساز نشتر تیز است
چگونه تلخ نگردد بکوهکن می عیش | چو غنچه تنگ مشو مرغ تا سحر خیز است
غبار هستی ما من داده بار ها بر باد | هنوز توسن ناز تو گرم مهمیز است

کشیده تیغ شه ترک چشم او بیدل
بآفتاب ز روی غضب در آتش تیز است

از میانش مو بمو آشفتگان را حیرت است | از دهانش تا دهان ذره کرم را الفت است
در دلش حرف جفا چون نقش بر لوح نگین | در لبش موج تبسم گو یا در غنچه بوی است
گر شدیم از یاد تیغش مضطرب نبود عجب | تشنگان را ذوق آب آتش فزون از آرزو است

تیغ جان‌بخشش که موج آب حیوان می‌زند / گرچه او را تا کمر باشد مرا خود تا گلوست

تا بلوح دل مباد انقش غیری جا کند / روز و شب چشم ترم را اشتغال شست و شوست

عشق سرکش چاک در جیب تحمل میزند / عقل کوته‌بین بتار صبر در فکر رفوست

گر نباشد اشک قلقل ناله در دل بشکند / زانکه سرو گلشن تصویر فارغ از لب جواست

شد سیه آئینه زانو زگرد کلفتم / بسکه با من روز و شب در کنج خلوت روبروست

خواه در گرداب حیرت خواه در رنگ حجاب / دیده ما هر چه هست آئینه از رخسار اوست

آخر از داغش دمی بر مدعا دل نیافت / لاله این گلستان گوئی چراغ جستجوست

شکوه خوبان مکن بیدل که در اقلیم حسن / رسم و آئین جفا خاصیت روی نکوست

تا بدکان وفا گرمی بازاری هست / عشق را با دل سودازده‌ام کاری هست

اشک اگر زحمت مژگان بکشد عجبی نیست / که بپهلوی گل تر نشتر خاری هست

در ره عشق نشد رایت منصور بلند / کاندرین مرتبه هر دل شده را داری هست

پرتو مهر ازل شامل هر بی سر و پاست / پیش هر ذره از او جلوه دیداری هست

جز بوصف لب شیرین دهنان لب مگشا / طوطی طبع ترا گر سر گفتاری هست

چشمش از جان طلبد شکوه ای بیدل مکن / کو مروت بنود خاطر بیماری هست

از تبسم بجهان شور قیامت زده / هر شکرخنده‌ش جوش نمکزاری هست

از کمر بستن او دوش گمانی بردم / کین گره دادن او را به میان تاری هست

تاب خورشید جمالش چو نداری بیدل

از خط دلکش او سایهٔ دیواری هست

آفتاب من ز من چهره نهان کرد و رفت / در شب هجرم چو زلف خود پریشان کرد و رفت

همچو جوهر خار راه خواب شد مژگان من / تا مرا چون دیدهٔ آیینه حیران کرد و رفت

موج سیلاب خیالش درگذشت از سینه‌ام / خانهٔ دل بر سر ره دید و ویران کرد و رفت

اشک من بر خاک می‌غلطد روان بر چشم دل / خاک‌خواری بر سر این طفل گریان کرد و رفت

از خم گیسوی مشکین تو هر جا دم زدم / دود آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت

صبح تا بر حال این ماتم‌سرا آگاه شد / لب به بست و خنده را وقف گریبان کرد و رفت

عندلیب ناله‌ام از لاله‌زار داغ دل / بسکه تنگ آمد پری افشاند افغان کرد و رفت

محملش بر شعله زاوش اشک رهبر دود آه / شمع در شب‌گیر اندوه طرفه سامان کرد و رفت

این زمان بیدل چه میخواهی نشان دل از او

قطره خونی بود چندین بار طوفان کرد و رفت

رونق گلزار درد از گل داغ منست / نشئهٔ بزم جنون شور دماغ منست

هست حریم دلم انجمن آرزو — داغ تمنا در او شمع و چراغ منست
نکهت گیسوی دوست گلشن دل آرام نسیم — موج خیال خطش سبزهٔ باغ منست
گل ز تهیدستیم غنچگی آرد بکف — انکه تماشا بکفی غنچهٔ داغ منست
بسکه مرا با غمت رابطهٔ آرزوست — من بسراغ غمم غم بسراغ منست
نیست زخون جگر ساغر چشمم تهی — این می عشرت که از وقف ایاغ منست
بیدل آواره را راحت بالش کجاست
اشک صفت خاک ره نطع فراغ منست

شانه را که گیسویش طرفه هنرها نهانهاست — سرمه را بچشم او صحبت نهانهاست
بیت ابروی او را بس بلند مضمونست — سر خط خالش را دلنشین معانیهاست
زلف تا بدارش شانه میدهد برباد — دیده وقف حیرت کن کو وقت جانفشانیهاست
پیش چشم بیمارش گر دو تا شوی گر نیست — عیب کی توان کردن حالی ناتوانیهاست
کی برم ز چشمت دل جان و دل بقربانت — بر جبین گره مفکن این چه بدگمانیهاست
روز و رغم حسرت شب بگوی نومیدی — روز من آن شبم اینست طرفه زندگانیهاست
خنجر نگاه او منتظر بود تا چند
بهر نیم جان بیدل این چه سخت جانیهاست

ی لکا

ای بجال گریهٔ ما همچو گل خندید و رفت / در غرور حسن شور بلبلان نشنید و رفت

گرچه دارو شانه هم یکدستهٔ سنبل بکف / از بهار عارضش آئینه گلها چید و رفت

رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر / شبنم اینجا یک سحر بر برگ گل خوابید و رفت

گوهر اشکی که پروردم بچشم آرزو / در تماشای تو از دست نگه غلطید و رفت

صبح چون طرز نگاهی عمر را انتظاره کرد / رایت دولت بخورشید فلک بخشید و رفت

بوالهوس را در طواف دل ندارد محرمی / ساعتی چون حاجیان گرد حرم گردید و رفت

چون حباب آنکه جان بر لب رسید از تنگی / دامن حسرت ازین گرداب غم پیچید و رفت

چشم عبرت هرکه بر اوراق روز و شب گشود / همچو بیدل معنی سیحا صلی فهمید و رفت

زخم زرنگار او است چو زعفران جا نیست / لبم چو ساغر تصویر از فغان جا نیست

ولی بسینه ندارم چو دانه گندم / این متاع من خسته را دکان جا نیست

صدای سیلی غم گرم ناله ام داد / برنگ نی ف دهم گرچه از زبان جا نیست

نظاره رفته ز خویش اینجا که در ره شوق / چو نقش پا زنگه چشم بیدلان جا نیست

دهان خرج بخمیازه ماند بی آهم / ز شوق تیر من آغوش این کمان جا نیست

ز چاک دانه خرما شد اینقدر معلوم / که از وفا دل سخت شکر لبان جا نیست